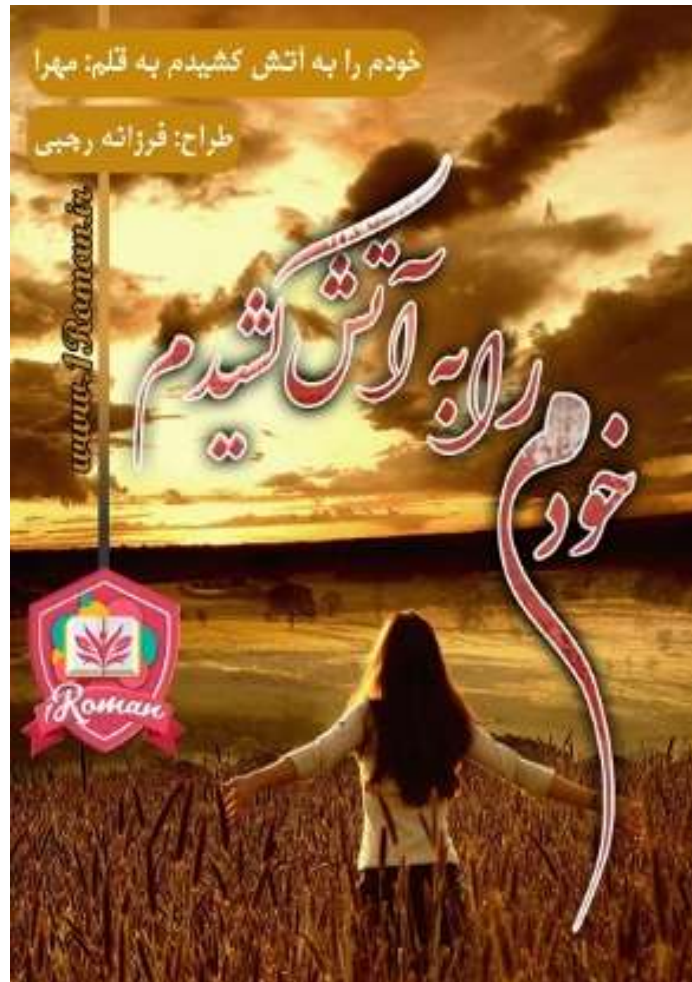


رمان خودم را به آتش کشیدم | مهرا



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان میشا دختر خوناشام](#)

[دانلود رمان عروس جن](#)

[دانلود رمان فراموشی مادر بزرگ](#)

"بسم الله الرحمن الرحيم"

خلاصه و مقدمه:

وقتی کسی می پرسد چند بار در زندگی عاشق شده ای خنده ام می گیرد، چون باور ندارم کسی بیشتر از یک بار بتواند عاشق شود. نفرات بعدی یا به پندار بعضی ها عشق های بعد، تنها آدم هایی هستند که به جبر روزگار وارد زندگیت می شوند و گاهی انسان آن قدر به آن ها وابسته می شود که خود را قانع می کند که دوباره عاشق شده است. البته گاهی دوست داشتن می تواند فراتر از عشق باشد چون عشق کور است، اما دوست داشتن عمیق، حسی است که با دانستن و آگاهی از معایب طرف مقابل او را همان گونه می پذیری، در حالی که در عشق چنین گذشتی وجود ندارد و عاشقو معشوق خود را فرا زمینی و فرشته می دانند.

رمان "خودم را به آتش کشیدم" داستان عشقی اساطیری و عمیق بین دختری به نام ستاره و جوانی به نام امیر است که در راه عشق با موانع و مشکلات بسیاری مواجه می شوند؛ ستاره تک دختر یک خانواده متوسط از پدری ارتشی و مادری معلم است دختری مغرور و زیبا که در نوجوانی علیرغم مخالفت خانواده به اصرار با جوانی لاابالی ازدواج می کند و بعد از این که متوجه اعتیاد و فساد اخلاقی او می شود بعد از سه سال زجر و کشمکش بالاخره از او جدا شده و با کوله باری از دردهای روحی و شکست های عاطفی به خانه پدری باز می گردد. دختری بیست و یک ساله که در اوج زیبایی و جوانی، بسیار منزوی و مردم گریز شده است اما با تلاش خانواده و جلسات متعدد روانشناسی بالاخره از لاک خود بیرون می آید و در این بین با آشنائی با امیر زندگیش به کلی متحول می شود و...

بچه ها که خوابیدن به اتاق خواب پیش بهروز برگشتم طی مشاجره ای که چند دقیقه قبل با هم داشتیم هنوز اعصابم داغون بود دفتر شعرمو توی بغلم فشردم و وارد اتاق شدم نوشته ها و بهم ریختگی اخلاقم بازم باعث شده بود دعوامون بشه. دمر روی تخت افتاده بود می دونستم که خودشو به خواب زده برعکس رفتار مردونه و پخته همیشگیش وقتی قهر می کرد عین بچه ها لوس می شد. دلم براش سوخت آخه همش تقصیر من بود که هیچ وقت شجاعت گفتن حقیقتو نداشتم رفتم جلو و پتو رو روش کشیدم خواستم برگردم که دستمو گرفت و نشست و گفت:

- ستاره تو که می دونی چقدر دوست دارم چرا بعضی اوقات این قدر بد خلق و عصبی میشی؛ بعضی وقت ها فکر می کنم تو از زندگی با من پشیمونی!

دستمو رها کرد و دستی توی صورتش کشید و با لکنت ادامه داد:

- اگه چیزی توی این زندگی اذیت می کنه به من بگو!

بعد نفسشو بی حوصله فوت کرد و با کلافگی گفت:

- نکنه! نکنه اصلا از ازدواج با من...!

دستمو روی لبش گذاشتم و لبه تخت نشستم و در حالی که توی نور کم آباژور به چشم های از گریه سرخ شدش نگاه می کردم گفتم:

- نه! نه عزیزم! این چه حرفیه؛ مشکل خود منم! شاید یه روز شجاعت گفتنشو پیدا کنم

دیگه نتونستم حرفمو ادامه بدم، با شرم سرمو پایین انداختم با دستی که به شدت می لرزید چونمو بالا گرفت و با چشم هایی که از وحشت گرد شده بودن و اخم های درهم گفت:

- این چه موضوعیه که برای گفتنش شجاعت لازمه؟ چرا توی این مدت نتونستی بهم بگی؟

اشکم بی اختیار سرازیر شد و به تندی چونمو از توی دستش کشیدم و رفتم جلو آینه ایستادم بدنم به رعشه افتاده بود و نفسم تنگ شده بود زانو هام قدرت نگه داشتن وزنمو نداشتن برای همین روی صندلی جلو آینه نشستم. بهروز از تخت پایین اومد و کنارم روی زمین نشست و همون طور که با بهت بهم خیره شده بود گفت:

- ستاره هرچی هست به من بگو این حق منه که بدونم؛ مگه نه؟

بعد دستی توی موهای خرمایی و لختش کشید و گفت:

- نکنه! نکنه تو؟

چپ چپ نگاه کردم و چیزی نگفتم. دو زانو نشست و توی صورتم دقیق شد و با عصبانیت گفت:

- یا لا دیگه طاقت ندارم همین امشب باید همه چیزو بگی! فهمیدی؟

بعد در حالی که دستمو محکم می فشرد و ناخن هاش توی گوشتم فرو رفته بود به طعنه گفت:

- من شوهرتم مگه نه؟

هیچ وقت اون جوری ندیده بودمش دستمو به زور از دستش بیرون کشیدم و با خشم توی چشم هاش خیره شدم اما با دیدن اون نگاه معصوم دلم فرو ریخت من واقعا دوستش داشتم دستی روی موهای کشیدم و گفتم:

- باشه! باشه می گم

بعد برگشتم و توی آینه به خودم نگاه کردم چقدر رنگم پریده بودم حتی لبام به سفیدی می زد. با ته مونده قدرتی که توی بدنم بود دست هامو مشت کردم و فشردم تا کمی به استرس غلبه کنم بعد همون طور که توی آینه به چهره بی رنگ و روی خودم زل زده بودم با صدای ملایمی گفتم:

- قول میدی تا آخر گوش کنی و بین حرفام چیزی نگی و نپرسی که تمرکزمو از دست ندم؟

بهر روز در حالی که از ناراحتی و اضطراب لبشو می جوید باز ابروهای خرمایی رنگ و خوش فرمشو در هم کشید و همراه با آهی سرد گفت:

- آره عزیزم! مطمئن باش حتی یک کلمه حرف نمی زنم

آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزون باز گفتم:

- باید قول بدی بعد از شنیدن حرفام درست قضاوت کنی نه از روی احساسات و تعصب

از شنیدن کلمه تعصب چهرش بیشتر درهم شد و کلافه دستی توی صورتش کشید و گفت:

- باشه! قول می دم بگو ستاره؛ بگو تورو خدا داری منو زجرکش می کنی

جای تعلق نبود توی دلم خودمو نفرین کردم که چرا از اول این موضوعو به شریک زندگیم نگفتم بعد چشم تو چشم تصویر خودم شروع کردم:

"همون طور که می دونی چند سال قبل از آشنائی با تو من یه ازدواج ناموفق داشتم و بعد از تحمل رنج های زیاد با قلبی شکسته جدا شدم و اون قدر دچار افسردگی شدید شدم که به کلی اعتماد به نفسمو از دست داده بودم؛ چه روزها و شب هایی که خودمو توی اتاقم حبس می کردم و با هیچ کس هم صحبت نمی شدم. اما پدر و مادرم امیدوارانه منو به ادامه تحصیل تشویق می کردن و برای شاد کردنم از مهمانی ها و مسافرت های مختلف فرو گذار نکردن؛ اما روحیه من خراب تر از این ها بود. به پیشنهاد دکتر روانشناس بالاجبار بعضی روزها با مادر به خرید می رفتم و اون از خریدن لباس های جورواجور بگیر تا عطر و لوازم آرایشی و... برام می خرید بلکه کمی از دنیای تاریکم فاصله بگیرم اما هیچ چیز باعث خوشحالی من نمی شد.

تا این که یکی از روزهایی که بازم به اصرار مادر همراهش به بازار رفته بودم توی یکی از مغازه های لباس فروشی جوون فروشنده خوش چهره ای که صورت بشاش و خیلی زیبایی داشت توجهمو جلب کرد. اون جوون با لبخند دل نشین و چهره شاد و شادابی که داشت حس حسادتمو برانگیخت سر به زیر، متین و با شخصیت بود و با مشتری ها با احترام خاصی برخورد می کرد چهره و قد و قامت بلند و حالات بی غل و غش اون به قدری قابل توجه و منحصر به فرد بود که بی اختیار آدم بیاد فردین فیلم های قدیم می افتاد و همین باعث شد درخاطرم بمونه. دیگه هر بار از کنار اون مغازه کوچیک رد می شدم بدون این که بخوام، دزدکی نگام کشیده می شد سمت اون و هر بار که می دیدمش با اون لبخند و دندون های سفید و ردیفش بیشتر و بیشتر توی ذهنم جا می گرفت، دیگه حتی به شاد بودنش حسودی نمی کردم!

دیگه بهش حسودی نمی کردم و گاهی هم که بیادش می افتادم بی اختیار لبخند کم رنگی روی لبم می نشست. روزها گذشت و تابستون جاشو به پاییز داد و مادرم به خاطر شغلش که معلمی بود حسابی سرش شلوغ شد. کم کم همه چیز داشت به حالت سابق برمی گشت و اون جوون از یادم رفته بود تا این که یک شب خواب عجیبی دیدم با هیجان از خواب پریدم اما تنها چیزی که یادم می اومد این بود که اون جوون به من لبخند می زد. صبح از یادآوری خواب احمقانه ای که دیده بودم خندم گرفت و بعد از مدت ها کلی خندیدم. اما اون روز مثل بقیه روزها نبود نه کسل بودم نه خسته؛ انگار یه بمب انرژی توی سرم منفجر شده بود. زود دوش گرفتم و بعد از خشک کردن موهام با وسواس خاصی خودمو توی آینه برانداز کردم خیلی وقت بود که خودمو درست نگاه نکرده بودم کمی لاغر شده بودم و پای چشمام گود نشسته بود اما هنوز زیبا و جوون بودم. آرایش کردم و عطر زدم کلی عوض شده بودم دیگه چهرم غمگین نبود حس عجیبی حالمو خوب می کرد احساسی که وجودمو گرم کرده بود رو مدیون اون خواب می دونستم. یکی توی سرم مدام می گفت:

- حیفه که امروز توی خونه بمونی!

مادر تا ظهر مدرسه بود و پدر هم بعد از ظهر برمی گشت با شوق کمدمو باز کردم و از بین لباسام یه پالتو مشکی و جین مشکیمو با روسری آبی کاربنی که خیلی رنگش بهم می اومد برداشتم و پوشیدم بعدم چکمه های پاشنه بلندی رو که مامان تازه برام خریده بود با کیف چرم مشکیم ست زدم و با یه نگاه خریدارانه توی آینه قدی کمدم پسندیدم. بعد از پیدا کردن سوئیچ ماشین بابا که یه بنز قدیمی سرمه ای رنگ بود زدم بیرون.

هوای خنک پاییز که به صورتم خورد، نفس عمیقی کشیدم و سرخوش سوار ماشین شدم. حتی برگ های رنگارنگ درخت ها به چشمم جدید می اومد انگار تازه از خواب چند ساله بیدار شده بودم. به همه چیز با عشق نگاه می کردم حسی در وجودم قلیان می کرد که باهش غریبه بودم حسی که منو با زندگی آشتی داده بود دلم می خواست می تونستم از اون جوون تشکر کنم و دلم منو به سمت خیابونی کشوند که مغازه اون جوون بود. کمی بالاتر جای مناسبی ماشینو پارک کردم و راه افتادم به سمت مغازش؛ اما هرچی نزدیکتر می شدم قلبم تندتر می زد احساس خاصی که تا اون روز تجربش نکرده بودم منو به وحشت انداخته بود و باعث شد از کنار مغازه به سرعت رد بشم و حتی نتونستم سرمو بلند کنم حدود صد قدم که از اون جا دور شدم ایستادم تا کمی نفسم جا بیاد جلو ویتترین چند تا فروشگاه خودمو مشغول کردم تا کمی تمرکز کنم بعد از کلی فکر کردن بالاخره دلم پیروز شد و تصمیم گرفتم راهی را که رفته بودم برگردم.

پیاده رو تقریبا شلوغ بود با یه خانم چادری مسن قدم هام رو هم گام کردم و در کنارش شروع به راه رفتن کردم اما بازم با نزدیک شدن به اون مغازه حالم آشفته شده بود چند قدم دیگه مونده بود تا برسم که بیرون بوتیک کوچیکش دیدمش. با جوونی تقریبا هم سن و سال خودش مشغول صحبت و خوش و بش بود در یک صدم ثانیه اعتماد به نفسم به صفر رسید و با وجود تمام تلاشی که کردم قادر نبودم حتی قدمی به جلو بردارم انگار کل دنیا متوقف شده بود. درحالی که نمی تونستم چشم ازش بردارم به صورت مسخره ای وسط پیاده رو خشکم زده بود و محو حرکات

شیرین چهره ی زیبا و قد و قامت بلند و تیپ جذابش شده بودم؛ پوست و دندون های سفیدش با سیاهی موها و چشم و ابروی سیاه و خوش حالتش انگار در جنگ بود و تناسب بینی خوش تراش و لبای خوش فرمش هر آدم زیباپسندی را جذب می کرد. همون طور مبهوت مونده بودم که یک لحظه سر چرخوند و نگاهمون در هم گره خورد. با دیدن من یهو ابروهاش بالا پرید و مات موند اما همون لحظه خانم چاقی که با عجله از کنارم رد شد بهم تنه زد تعادلمو از دست دادم و بعد از چند بار تلو تلو خوردن به خاطر پاشنه های بلند چکمه هام پام پیچ خورد و نقش زمین شدم. اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده بود و پاک آبروم رفته بود از خجالت دیگه نمی تونستم خودمو جمع و جور کنم از همه بدتر مچ پام اون قدر درد می کرد که اشکم دراومده بود دو تا خانوم که بهم نزدیک بودن زود خودشونو بهم رسوندن داشتیم تلاش می کردم پاشم که با شنیدن صدای پر طنین مردونه ای مو به تنم سیخ شد

- حالتون خوبه خانوم؟

توی همون حال اسفبار سرم به سمت صدا چرخید و با دیدنش بی اختیار چین از پیشونیم باز شد و به کلی وا رفتم. سعی کرد نگاهشو ازم بگیره اما نتونست قدمی عقب رفت و در حالی که هیجانشو نمی تونست مخفی کنه از اون خانم ها خواست تا منو به مغازه اش ببرن وارد بوتیک شدیم و روی صندلی که از پشت میز ویتروینش برام آورد نشستیم. اون قدر تپش قلبم تند بود و بدنم می لرزید که درد پام از یادم رفته بود. هول هولکی لیوانی آب آورد و به دستم داد. کمی آب خوردم و در حالی که سنگینی نگاهشو حس می کردم با صدای تحلیل رفته ای از خانم ها که خیلی عجله داشتن تشکر کردم. با رفتن اون ها آقای جوونی هم که سر و وضع خیلی معمولی داشت و ظاهرا باهاش دوست صمیمی بود و تا اون موقع ساکت ایستاده بود و بیننده ماجرا بود از بیرون در خداحافظی کرد و گفت که بعدا بر می گرده و رفت. وقتی باهاش تنها شدم نفسم تو سینه حبس شد حتی نمی تونستم سرمو بالا بگیرم از اون بدتر سکوت حاکم بر فضا بود از سنگینی نگاهش پیشونیم عرق کرده بود و از شرم نمی تونستم سرمو بلند کنم. بدجوری آبروم رفته بود اما می دونستم لرزش و ناتوانی

بدنم از خجالت نیست. لبام حسابی خشک شده و بهم چسبیده بودن و توی اون موقعیت داشتم عذاب می کشیدم. بعد از مکث طولانی انگار بالاخره متوجه معذب بودنم شد؛ چون سکوتو شکست و با صدای آلن دلونیش گفت:

- من میرم بیرون که شما راحت باشید

سرمو بلند کردم که بگم نه و باید برم! اما اون بدون توجه سری به تعظیم تکون داد و با گفتن خواهش می کنم مغازه رو ترک کرد. خیلی جنتلمن به نظر می رسید برای همین بهم برخورد بود که جلوش زمین خورده بودم اونم وقتی که مثل آدم ندیده ها بهش زل زده بودم در واقع توی اولین برخورد حسابی گند زده شده بود به شخصیتم. هیچ فکر نمی کردم توی روزی که اون قدر خوب شروع شده بود اون طوری حالم گرفته بشه نگاهی به اطرافم انداختم و با خودم گفتم:

- دختر تو این جا چه کار می کنی؟

سوالی که جوابی براش نداشتم؛ به هر زحمتی بود از جام پا شدم و لیوان آبی را که دستم بود روی میز گذاشتم و لنگ لنگان رفتم به سمت در خروجی. کمی اون طرف تر به یکی از درخت های کهن سال و پک و پهن خیابون تکیه داده بود یه پیرهن آستین سه ربع سفید و شلوار نخی سرمه ای پوشیده بود اما اون قدر خوش تیپ بود که بازم بی اختیار غرق زیباییش شدم تا متوجه من شد با همون لبخند همیشگی که روی لبش بود به طرفم اومد و گفت:

- چرا استراحت نکردین؟

قبل از این که از چشمام که چهارتا شده بود ته دلمو بخونه با غرور خاصی که داشتم سرمو برگردوندم و در حالی که سعی می کردم محکمو با جذبه به نظر بیام خیلی کوتاه تشکر کردم بعدم بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه ازش دور شدم و در حالی که میچ پام از درد داشت می ترکید خودمو به ماشین رسوندم و تا سوار شدم اون چکمه های کوفتی رو با عصبانیت درآوردم. پامو کمی ماساژ دادم تا دردش کمتر

شد بعد در حالی که خودمو به باد فحش و ناسزا گرفته بودم به خونه برگشتم و ماشینو توی پارکینگ سر جای قبلش پارک کردم.

خونه ما یه خونه صد متری دو خوابه بود و اتاق من یه سوئیت کوچولو بود که با پله هایی که خیلیم پهن نبودن از گوشه پذیرایی به بالا راه داشت با بدبختی پله ها را بالا رفتم و بعد از تعویض لباسام مچ پامو با کش مخصوص بستم و یه مسکن انداختم بالا. دامن گشاد و بلند رنگارنگ نخی پوشیدم که پام پیدا نباشه وقتی از پله ها پایین می رفتم برای این که زیر پام گیر نکنه مجبور شدم از دو طرف بگیرمش بالا؛ داشتم زیرلبی به مسببش بدو بی راه می گفتم و آروم آروم می رفتم پایین؛ داشتم زیر لب عین پیرزنا مسبب هل زدنمو لعن و نفرین می کردم که درد توی مچ پام پیچید و وادارم کرد همون جا بشینم؛ اما به جای عصبانیت عین دیوونه ها زدم زیر خنده. اون روز رفته بودم اون جوونو که آرامش و لبخندش به زندگیم رنگ و روی جدیدی داده بود مخفیانه ببینم و برگردم ولی ماجرا اون جور که می خواستم پیش نرفته بود؛ اما انرژی و نشاط عجیبی تمام وجودمو در بر گرفته بود.

مامان که اومد چادرشو روی یکی از صندلی ها انداخت و طبق معمول خودش از خستگی روی کاناپه ولو شد دو تا استکان از چایی که تازه دم کرده بودم ریختم و توی سینی گذاشتم و در حالی که سعی می کردم لنگ نزنم از آشپزخونه رفتم بیرون، بلند و پرانرژی سلام کردم و سینیو روی میز گذاشتم و نشستم کنارش. مامان که خستگی توی چهرش موج می زد انگار خواب دیده بود در حالی که با حیرت به صورت خندون و شادم نگاه می کرد کمی خودشو جمع و جور کرد و ناباورانه جواب سلاممو داد بعد در حالی که صورتمو با دستاش قاب گرفته بود و اشک شوق چشماشو نمناک کرده بود پیشونیمو بوسید و با کلمات بریده بریده که با هیجان زیادی همراه بود گفت:

– خداروشکر که دوباره تو رو خندون می بینم عزیزم! دلم برای لبخند قشنگت تنگ شده بود

و در حالی که اشک و لبخندش درهم آمیخته شده بود منو توی بغلش کشید و محکم به سینه فشرد و نفس های عمیق کشید نمی دونم مامان به چی فکر می کرد اما برای خودمم باور کردنی نبود که یه دیدار ساده بتونه معجزه کنه و باعث بشه اون دختر افسرده دوباره به زندگی برگرده. بی شک خدا دلش به حال من و بابا و مامان خوش قلبم سوخته بود و توسط اون جوون معجزه کرده بود. شده بودم همون ستاره چند سال قبل شاد و پر انرژی؛ بابا هم از معجزه ای که اتفاق افتاده بود اول کلی شوکه شد و بعد مثل قدیما هر سه به دعوت بابا شام رفتیم رستوان. از دید پدر و مادرم زندگی به روال سابق برگشته بود اما در من حسی ریشه دوونده بود که روز به روز قوی تر می شد و آرام و قرارمو گرفته بود حسی که ازش می ترسیدم و گاهی دلهره و اضطراب عجیبی در قلبم ایجاد می کرد احساس عجیبی که کنترلش از دست من خارج بود ثانیه به ثانیه زندگیم پر شده بود از یاد اون جوون به ظاهر غریبه که دیگه مثل خون توی رگ هام جاری بود ساعت ها از پی هم می گذشتن و روزها به شب می رسیدن و من با تمام تلاشم چهره ای را که هر لحظه روبه روم بود نمی تونستم فراموش کنم.

بعضی وقت ها تصمیم می گرفتم هیچ وقت دیگه از اون خیابون رد نشم اما گاهی اون قدر دل تنگ می شدم که اختیارمو از دست می دادم و اشکم در می اومد دلم می خواست یه بار دیگه اون غریبه آشنا را ببینم دلم می خواست کسی را که توی جمعیت و شلوغی هم بیادش بودم و تصویر چشم های سیاهش شب ها خوابو از چشمام می گرفت بیشتر بشناسم نگاهی به تقویم روی میزم انداختم آبان ماه هزار و سیصد و هشتاد و دو بود دوباره از پنجره کوچیک اتاقم به خیابون چشم دوختم؛ خیابونی که با نم نم بارون پاییزی کم کم خیس می شد و برگ های زرد و قرمز سرتا سر پیاده رو را به زیبایی فرش کرده بودن. بیست روز از اون روز گذشته بود و من روز به روز دل تنگ تر می شدم. سرمایی که از جداره های شیشه ها به داخل وزید پوستمو قلقلک داد توی شال بافتنی قرمزی که دورم پیچیده بودم بیشتر فرو رفتم و آه کش داری کشیدم و خیره به قطرات درشت بارون که شیشه پنجره را می شست

آرزو کردم که فقط یه بار دیگه بتونم اون جوون رو ببینم. هوای گرفته و عصر جمعه دل گیرترم کرد و باز اشک توی چشمام حلقه زد دیگه مطمئن بودم حسی که اون قدر بی قرارم کرده چیزی نیست جز عشق!! آره من بدون این که بفهمم چطور و چرا عاشق شده بودم و اینو از لطف خدای مهربون می دونستم خدایی که تلخی ها و ناکامی هایی را که توی اون مدت طولانی زندگیمونو زهر کرده بود به شیرینی عشق گره زده بود خدایی که دستمو گرفت و از قعر دنیای تاریک تنهایی و فراموشی بیرون کشید تا بیشتر از قبل باورش کنم و بهش نزدیک تر بشم. رد اشک هامو پاک کردم و روی تخت دراز کشیدم باید به دل تنگیام پایان می دادم خدا خواسته بود و می دونستم خودش هوامو داره باید ریسک می کردم و حتی برای یه بار دیگه می دیدمش.

صبح، بعد از این که دوش گرفتم و حسابی ترگل برگل کردم موهای خرمایی بلند و لختمو با کش جمع کردم بالا و پالتوی طوسی رنگ و کوتاهی با شلوار جین مشکی و شال بافتنی ساده مشکی که خیلی بهم می اومد رو پوشیدم و با چکمه های طوسی پاشنه صافم سِت کردم و بعد این که خوب خودمو جلو آینه قدی برانداز کردم کیف اسپرت مشکیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. روز آفتابی قشنگی بود و باد سرد پاییزی برگ های خشک درخت ها را تکون می داد صبح دل انگیزی بود و از بارون شب قبل همه چیز شسته و ترو تمیز بود. هوای پاک صبحگاهی را توی ریه هام جمع کردم و سوار ماشین شدم و اول نوار کاستی که روش نوشته شده بود معین جدید، توی ضبط چپوندم و راه افتادم.

کیفمو روی دستم جابه جا کردم و در حالی که دستامو فرو می کردم توی جیب های پالتوم نفسمو بیرون فوت کردم و راهی شدم سمت دیگه خیابون؛ چشمم از دور به اون مغازه کوچیک افتاد و دوباره تپش قلبم رفت رو هزار! حس می کردم همه دارن بهم نگاه می کنن انگار همه راز دلمو از چشمام می خوندن، باز نفس تنگی به سراغم اومده بود و بدنم رعشه گرفته بود و در لحظه اون قدر ناتوان شدم که درست کنار مغازه پاهام فرمان ایست دادن، با خودم گفتم:

- دختره احمق تو که حتی توان روبه رو شدن باهاشو نداری چه جوری می خوای ازش خرید کنی؟

تصمیم گرفتم از خیرش بگذرم و برگردم اما دلم می گفت برو داخل مغازه هرچه بادا باد. غرق همین افکار بودم که صدایی از پشت سر توجهمو جلب کرد

- ببخشید خانوم! اگه میشه کنار برید تا در را باز کنم

به سمتش چرخیدم خودش بود با دیدنش دلم هری ریخت پایین و در حالی که نفسم کلا رفته بود با چشمای گرد شده توی چشمای سیاهش زل زدم. جالب بود که اونم زود منو شناخت و در حالی که ابروهاش بالا پریده بود چشماش برقی زدن و فوری سلام کرد. به خود اومدم و در حالی که متوجه رنگ به رنگ شدن چهرم می شدم سرمو انداختم پایین و تن بی جونمو از جلوی در کنار کشیدم و با لکنت گفتم:

- س... سلام

اونم که کاملاً معلوم بود که دست پاچه شده، به سختی کلیدو پیدا کرد درو باز کرد و گفت:

- بفرمایید!

و خودش زودتر رفت داخل. نمی دونم چرا اصلاً متوجه قفل بزرگ روی در نشده بودم مونده بودم که چه کنم هم زشت بود که برگردم هم دلم نمی خواست بیشتر سوتی بدم چون مطمئن بودم لرزش بدنم، دست دلمو رو می کنه اما دیگه برای هر تصمیمی دیر شده بود با خودم گفتم:

- نباید کم بیاری به خودت مسلط باش دختر! باید عادی رفتار کنی

با این فکر نفسمو فوت کردم و در حالی که تلاش می کردم خون سرد به نظر بیام با قدم های لرزون وارد بوتیک شدم خوش بختانه به محض ورود من یه خانم دیگه هم وارد مغازه شد. صدای بلند قلبم که محکم خودشو به درو دیوار سینه می کوبید توی

گوشام پیچیده بود در حالی که سنگینی نگاهشو روی تک تک سلول های بدنم حس می کردم مشغول دید زدن اجناس شدم سرسری و بدون توجه به شکل و رنگ لباسها چند دست بلوز و شلوار زنونه برداشتم و در حالی که نگام روی لباس ها قفل بود گذاشتمشون روی میز و با صدایی که به زور از گلو خارج می شد گفتم:

- لطفا حساب کنید

و بدون معطلی شنیدم:

- خواهش می کنم قابلی نداره

حوصله و رمق چونه زدن نداشتم

شروع کرد تا زدن لباسها و چیدنشون توی کیسه پلاستیکی، کیف پولم و از جیب رویی کیفم بیرون کشیدم.

دوباره گفتم:

قابلی نداره خانوم.

صداش حس عجیبی داشت که ناخودآگاه آرامش را به قلبم سرازیر کرد. بی اختیار سربلند کردم و دوباره نگام با نگاهش گره خورد با حالت خاصی توی چشمام خیره مونده بود انگار تو دنیای دیگه ای سیر می کرد. از حالتش یکه خوردم و زود خودم و جمع و جور کردم بعد همه پولی که توی کیفم بود روی میز گذاشتم و پلاستیک لباسها را چنگ زدم برداشتم و به سرعت از مغازه زدم بیرون اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدام کرد. در جا میخکوب شدم و در حالی که نفس نفس میزدم و قلبم نزدیک بود از دهنم بپره بیرون خیلی آروم به عقب چرخیدم. خودش و بهم رسوند و مقداری پول به طرفم گرفت و گفت:

قیمت لباسها را کم کردم اینقدرش اضافه بود.

نگام سُر خورد سمت پول‌ها، لرزش دستش اونقدر شدید بود که اسکناس‌ها به وضوح می‌لرزیدن. دلم لرزید و دوباره چیزی ته دلم فرو ریخت. حس کردم حال اون از منم بدتره. آروم دست دراز کردم و پول‌ها رو ازش گرفتم. می‌خواستم برگردم و راهم و ادامه بدم که با صدای آهسته گفت:

بخشید میشه چند دقیقه وقتتون و بگیرم؟

غافلگیر شده بودم و مردد بودم که چه جوابی بدم اما غرورم بهم نهیب زد که حتما فکرای بدی در موردم کرده و از خودم بدم اومد. اخم‌هام و توهم کشیدم و بدون اینکه چیزی بگم سریع و با قدم‌های بلند ازش فاصله گرفتم. احساس می‌کردم با رفتارش تحقیرم کرده و این ذهنیت باعث شد اون لحظه ازش نفرت پیدا کنم. اما اون دست بردار نبود و داشت دنبالم می‌اومد. در حالی که از ترس داشتم می‌مردم و به خاطر کاری که کرده بودم خودم و لعنت می‌کردم پریدم توی نزدیکترین مغازه که یه شیرینی فروشی شیک و بزرگ بود اما در نهایت تعجب بعد از من وارد مغازه شد و با یکی از فروشنده‌ها مشغول احوالپرسی شد و ازش قلم و کاغذ خواست. دیگه روی پاهام بند نبودم و از فرط استرس جونم داشت بالا می‌اومد. رفتم ته مغازه و از خانم فروشنده که اون قسمت ایستاده بود با صدایی که با همه سعیم بازم می‌لرزید خواستم. یک کیلو شیرینی تر برام بکشه اما همه حواسم پیش اون جوون بود. از گوشه چشم نگاهش می‌کردم. روی کاغذ کوچیکی چیزی یادداشت کرد و بعد از تشکر از اون آقا از مغازه بیرون رفت. با رفتنش نفس راحتی کشیدم و روی صندلی چرمی قهوه ای که نزدیکم بود نشستم. بعد از چند دقیقه جعبه شیرینی رو از آقایی که مسئول صندوق بود گرفتم و رفتم بیرون.

دلم می‌خواست هرچه زودتر برسم خونه تا اون کابوس تمام بشه اما انگار پیاده رو تا قیامت کش آورده بود. بی توجه به خرد شدن برگ‌های پاییزی زیر پاهام تند تند از بین جمعیتی که کنار بساط یکی از دستفروش‌ها جمع بودن به سختی گذشتم که درست سر یکی از فرعی‌های باریکی که به خیابون راه داشت دیدمش. منتظر به

دیوار تکیه داده بود و فاصلش با من به ده قدم نمی رسید. مستأصل نگاهش کردم که با قیافه خیلی جدی داشت به طرفم می اومد و یه لحظه چشم سیاهی رفت آخه همیشه وقتی استرس داشتم فشارم می افتاد. دیگه قدرتی توی زانو هام نبود. همونطور که ناامیدانه نگاهش می کردم پاهام از حرکت ایستادن دیگه توان فرار و گریز نداشتم. رسید و با فاصله کمی روبروم ایستاد. سرش پایین بود و توی اون هوای خنک قطره های ریز عرق روی پیشونیش برق میزدن و در حالی که انگشتاش و توی هم قفل کرده بود بی مقدمه و با صدای گرفته ای گفت:

خیلی خیلی بخشید. میدونم که این روش درستی برای صحبت کردن با خانم باشخصیتی مثل شما نیست اما انگار راه دیگه ای ندارم

مکثی کرد، نفس کشداری کشید و ادامه داد:

من قصد مزاحمت ندارم خانوم

بعد نگاهی نگران به اطرافش انداخت و گفت:

بیشتر کاسب های این خیابون همه من و می شناسن و همین الانم کلی حرف و حدیث پشت سرم درمیاد

و دوباره با نگرانی اطراف و دید زد و با کلافگی دستی توی موهای سیاه و لختش کشید و کاغذ کوچیکی از جیبش پیرهنش در آورد و به طرفم گرفت و با کلماتی که بریده بریده ادا می کرد گفت:

این شماره مغازس. خواهش می کنم یه فرصت چند دقیقه ای به من بدید تا با شما صحبت کنم

بعد آب دهنش و به سختی فرو داد و با صدای آهسته ای گفت:

فکر کنید بحث مرگ و زندگیه.

صحبتش که به اینجا رسید مکث کرد و سرش و بالا آورد و در حالی که بغض عجیبی توی صداس موج میزد نگاهی گذرا توی چشمای حیرت زده من انداخت و دوباره سرش و پایین انداخت و اضافه کرد:

ازتون خواهش می کنم به اندازه یه تماس کوچولو بهم فرصت بدید

گونه هام گر گرفته بودن و از خجالت داشتم آب می شدم. با خودم گفتم: یعنی حسی که توی وجود من شعله می کشه اونم به من داره؟ و خیره به کاغذ کوچیکی که به سمتم دراز بود هزار بار تصمیم گرفتم کاغذ و بردارم یا نه. به کلی سیم پیچی مغزم بهم ریخته بود و اصلا نفهمیدم چطور اون کاغذ و از دستش گرفتم. فقط داشتم به سرعت ازش دور می شدم و توی دلم خودم و سرزنش می کردم آخه واقعا اون کار از من بعید بود اما انگار دیگه من نبودم که تصمیم می گرفت. کسی در درونم دستور می داد و من اجرا می کردم.

چشمم به ماشینم که افتاد انگار دنیا رو بهم دادن. قدم هام آهسته تر شد و در حالی که نفس نفس میزدم نگاهی به کاغذی که توی دست لرزونم بود انداختم و با خشم میچالش کردم که بندهام دور اما نتونستم و همونطور که توی مشت می فشردمش رفتم سمت ماشین سوار شدم و بعد از اینکه جعبه شیرینی و پلاستیک بزرگ لباسام و انداختم روی صندلی کناری اون کاغذ کوچیک و باز کردم و توش و نگاه کردم یه شماره و یه اسم امیر اسمش امیر بود بی اختیار قلبم فشرده شد و شوقی همراه با دلشوره حس خوبی توی قلبم پخش کرد. نم اشکی چشمام و خیس کرد. به صندلی تکیه دادم و نفسی رو که هنوز توی سینم حبس بود با شدت بیرون فوت کردم و راه افتادم. سه روز گذشته بود و توی اون مدت هرچه تلاش کردم نتونستم با خودم کنار بیام و باهاش تماس بگیرم. شجاعت خیلی زیادی می خواست که من نداشتم روز به روز رنگ و روی خیابون توی قاب پنجره کوچیک اتاقم پاییزی تر می شد و دلم و بی تاب تر می کرد. هزار بار توی خواب و خیالاتم بهش تلفن زدم و کلی باهاش صحبت کردم. نمی دونستم دقیقا چی می خواد بگه اما اعتماد به نفسم اونقدر زیاد شده بود و

مدام کسی در درون ستایشم می کرد رنگ و روم هر روز بهتر می شد و دیگه از افسردگی خبری نبود. وقت‌هاییم که کسی خونه نبود آهنگ‌های شاد و عاشقانه گوش می کردم و می رقصیدم کاری که سال‌ها باهاش بیگانه بودم اما هر بار که جوگیر میشدم و باشوق گوش می و برمیداشتم اعتماد به نفسم فروکش می کرد و منصرف می شدم. حدود ده روز بود که با خودم کلنجار رفته بودم تا بالاخره تصمیم قاطع گرفتم که به اون شماره زنگ بزنم. با اینکه می دونستم من و از پشت گوشی نمی بینم کلی به خودم رسیدم و لباس مرتب و خوشگلی تنم کردم. دیگه نمی تونستم صبر کنم چون خیالش آروم و قرار برام نداشت بود. همه جسارت و نیروم و جمع کردم و گوشی رو برداشتم و در حالی که با دستم محکم می فشردمش به گوشم چسبوندم. آب دهنمو قورت دادم و فوراً شماره رو گرفتم. قلبم داشت از جا کنده می شد اما با اینکه واقعا نزدیک بیهوشی بودم منتظر موندم. چندتا بوق خورد تا وصل شد و صدای بم و زیبای مردونه ای از اون طرف گفت:

بفرمایید

صدای خودش بود. صدایی که تا مغز استخوانم نفوذ کرد. داشتم پس می افتادم. لبم و گاز گرفته بودم و صدام بالا نمیومد. مکثی کرد و دوباره تکرار کرد:

بفرمایید

هم هول شده بودم هم بدنم رعشه گرفته بود و در وجودم نمی دیدم که حتی کلمه ای بتونم ادا کنم. اومدم گوشی و بذارم که صداش دوباره توی گوشی پیچید:

الو الو بفرمایید

فشار انگشتم روی گوشی بیشتر شد چشمام و بستم و با صدای ضعیفی گفتم:

الو

زود گفت:

بفرمایید

نفس عمیقی کشیدم و باهمون صدای لرزون گفتم:

م...من...می خواستم با...آقای...

پرید وسط حرفم و با هیجان گفت:

به به پس بالاخره منت گذاشتید اما چرا اینقدر دیر؟ دیگه داشتم ناامید می شدم خب حالتون چطوره؟

لحن حرف زدنش اونقدر به نظرم گستاخانه اومد که از کارم پشیمون شدم و از خودم بدم اومد برای همین با تندی و خشم گفتم:

ببینید آقا براتون سوتفاهم پیش نیاد. من اصلا از اون جور زن ها که فکر می کنید نیستم اگر الان تماس گرفتم برای گفتن همین موضوع بوده

دوباره پابرهنه پرید وسط و خیلی بی خیال گفت:

دم شما گرم آقا کیه دیگه من که اسممو براتون نوشته بودم امیر صدام کنید

با اون لحن حرف زدنش انگار درست غرورم و نشونه گرفته بود. حس بدی به خودم پیدا کردم و در حالی که به زور عصبانیتم و داشتم مهار می کردم گفتم:

شما چه فکری درباره من کردید؟ فکر کردید من...

صدام داشت اوج می گرفت که خیلی آرام و با تعجب گفت:

چرا اینقدر عصبانی هستید؟ من چه فکر بدی در مورد شما کردم؟ به نظر من که شما مثل گل پاک و نجیب و معصوم و البته خیلی خیلی زیباییید

کمی آرام شده بودم اما گفتم:

فکر می کنید من احمقم که با این حرف ها گول بخورم.

این بار اون بود که عصبی و با صدای لرزون گفت:

این چه حرفیه خانوم دور از جون شما من اصلا از اون تیپ مردایی نیستم که شما فکر می کنید و اگه این حس که مدتی تمام دل و وجودم و داره و بیرون می کنه به شما نداشتم شاید هیچوقت به خودم اجازه نمی دادم که موقعیت و ابروی چندین و چند سالم و توی محل کارم به خطر بندازم و دنبال شما راه بیفتم و بخوام با اون خفت شمارم و بهتون بدم.

ساکت شده بودم. حرفش که به اینجا رسید کمی مکث کرد و در حالی که تن صداش اونقدر پایین اومده بود که به زور شنیده می شد ادامه داد:

هر کی هستی هر چی هستی من بدجوری به دام عشقت گرفتارم

غمی که توی جمله آخرش بود اونقدر قابل لمس بود که صورتم از شرم داغ شد و در حالی که دندان هام و اونقدر محکم روی لب پایینم فشار داده بودم که شوری خون و توی دهنم حس می کردم آروم گفتم:

قصد توهین نداشتم اما این جور روابط رو نمی پسندم.

انگار جون تازه ای گرفته باشه بلند گفت:

خواهش می کنم شما ببخشید. من کلا یکم زود پسر خاله میشم شاید به خاطر همین به شما برخورد کرده اما بهتره اینقدر زود قضاوت نکنید.

گفتم:

بله شاید حق با شما باشه اما...

باز بی مقدمه پرید وسط حرفم و گفت:

ایرادی نداره فراموش کنید فقط بگید کی می تونم شما را ببینم؟

خیلی جدی گفتم:

هیچوقت

و گوشی رو گذاشتم. چیزی در درونم خالی شده بود و احساس پوچی می کردم. اون با آدمی که تو رویای من بود فاصله داشت برای همین حسابی تو ذوقم خورده بود. روی تختم دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم. دلم می خواست بخوابم تا به کلمات ضد و نقیضش که مرتب توی گوشم تکرار می شدن کمتر فکر کنم. اما خوابم نبرد و با اینکه نتایج عقلانی می گفت:

نباید دیگه بهش فکر کنم اما هر بار قلبم فریاد می کشید که اون تنها مردیه که باهاش می تونی طعم خوشبختی رو بچشی.

همون طور که مثل های قدیم گفتن: عاشق کوره طوری که حتی معایب عشقش و خوبی تعبیر میکنه. منم که سراپا عاشق و دلباخته اون بودم. چشمای سیاهش توی خواب و بیداری جلو چشمم بود و یاد حرف های بی ریاض قلقلکم می داد. دیگه دنیا رو تاریک نمی دیدم. برق شادی رو توی چشمای پدر و مادرم می دیدم. و بعد از سال ها توی خونه کوچیکمون باز هم صدای خنده می پیچید. دیگه تصمیم نداشتیم بهش زنگ بزنم چون عشق پاکی که وجودم و پر کرده بود برام کافی بود اونقدر وجودم پر از نشاط و شادی بود که گاهی احساس می کردم روی ابرا راه میرم. توی دنیای اسرار آمیز عشق غوطه ور بودم تا اینکه بعد از گذشت چند روز باز جلو وسوسه دلم کم آوردم و دوباره شمارش و گرفتم. با اینکه مثل دفعه قبل دلهره و اضطراب داشتم اما به خودم مسلط بودم. تلفن یه بوق بیشتر نخورد که گوشی رو برداشت و زود گفت:

الو...الو..

همین که صدای مردونش توی گوشم پیچید بدنم یخ کرد و نزدیک بود گوشی رو رها کنم. دوباره و با هیجان بیشتری صداش گوشم و نوازش کرد
الو بفرمایید.

آب دهنمو به سختی فرو دادم و بی مقدمه و خیلی ضعیف گفتم:

سلام

با خوشحالی گفت:

به به سلام خانوم، گل حالت خوبه؟

در حالی که با فشار دستم سعی می کردم تپش قلبم و کنترل کنم با لکنت گفتم:
خو خوبم.

:خدا روشکرمام خوبیم الحمدلله چه عجب؟ من باید حتما دست به دعا بردارم تا شما
تماس بگیرید؟

بعد در حالی که معلوم بود خودش و لوس کرده ادامه داد:

دیگه هم که اینورا پیداتون نمی شه باور کن دیگه طاقت ندارم دلم تنگ شده.
نفسم بالا نمی اومد اما بی اختیار از دهنم پرید و گفتم:

منم

با ذوق مرگی گفت:

منم؟ منم چی؟ چرا نصفه نیمه حرف میزنید. نکنه بیست سوالیه؟

دوباره از راحتی و پرچونگیش اخمام تو هم رفت و گفتم:

شما چقدر آدم و گیج می کنید.

بی توجه به جمله ای که از من شنید گفت:

راستی اسمتون چیه؟

دلم نمی خواست جلوش کم بیارم. مودیانه گفتم:

حدس بزنید.

بعد مکث کوتاهی گفت:

نمیدونم والا. آرزو رویا پری فرشته گلی عشق عشق من!

نمیدونم چطور اما اونقدر باهاش احساس راحتی کردم که گفتم:

این آخریا که اسم نبودن

بازم خودش و لوس کرد و گفت:

خب شما گدی حرف میزنید منم گفتم گدی حرف دلم و بگم

بازرنگی خودم و به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

منظورتون و متوجه نمیشم...چه حرفی؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

یعنی شما نمیدونید؟ ماشاالله خانم با کمالاتی مثل شما که باید از نگاه آدم ته دلش و بخونه

بعد با صدایی که به زور شنیدم ادامه داد:

تو که میدونی من عاشقتم آخه.

با شنیدن جمله آخرش نزدیک بود قلبم از جا کنده بشه. با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

اسمم ستارس

با خوشحالی و لحن خاصی گفت:

ستاره چه اسم قشنگی درست مثل صاحبش

دیگه داشتم وا می رفتم. آخه حتی شنیدن صداش من و تا مرز جنون می برد. که پرسید:

ستاره خانوم. ستاره سهیل بالاخره کی چشم ما به دیدارت روشن میشه؟

لبخند گل و گشادی که روی لبم بود رو به زور جمع کردم و گفتم:

فکر نمی کنم هیچ وقت این اتفاق بیفته.

با ناراحتی گفت:

خیلی نفوس بد میزید اما من اونقدر بزرگ شدم که بدونم گل قشنگی مثل شما اگه خار نداشت تا حالا چیده بودنش. برای من هرچی می خوی این خارها رو تیزتر کن چون من زخمی که از تو به وجودم بشینه را هم دوست دارم خانوم خانوما.
حرفش ازدواج ناموفقم و بیادم آورد و یه لحظه حس از بدنم رفت. به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم. داشتم فکر می کردم چطور موضوع و براش بگم که صداس توی گوشه پیچید و از فکر بیرونم آورد

ستاره خانوم؟ الو

به زور لبای خشکیدم و از روی هم برداشتم و گفتم:

بله

با دلواپسی پرسید:

ناراحت شدی؟

آروم آهی کشیدم و گفتم:

نه اصلا گفتم:

بخشید انگار داره دیگه عقل از سرم می پره. باور کن یه لحظه از یادم نمیری هر صبح به شوق دیدار دوباره تو یا شنیدن صدات از پشت این ماس ماسک از خواب بیدار میشم. تو امید تازه ای توی زندگی تاریک منی. خواهش می کنم در هیچ صورتی تنهام نذار چون من بدون تو نمی تونم. من بی تو می میرم ستاره.

از صداس یه دنیا غم می بارید. بغض سنگینی راه گلوم و بسته بود و فقط سکوت کرده بودم که باز با صدای پر از بغضی گفت:

ستاره خانوم میشه فردا همدیگه رو ببینیم؟

آب دهنم و همراه بغضم فرو دادم و گفتم:

اما شما چیزی در مورد من و گذشتم نمی دونید.

با هراس گفتم:

خواهش می کنم هرچی هست وقتی حضوری هم و دیدیم بگو باشه؟

قطره اشکی عجول از گوشه چشمم روی گونم سر خورد و گفتم:

باشه و گوشی رو گذاشتم.

تمام شب به این فکر می کردم که آیا امیر بعد از شنیدن داستان زندگیم هنوز همین آدم عاشق می مونه یا نه و این بهترین امتحان بود که بیشتر و بهتر بشناسمش. صبح بعد رفتن مامان پریدم توی حمام و یه دوش نیم ساعته گرفتم و همون طور که حوله رو سرم بود رفتم پایین و به جای صبحانه یه لیوان آب پرتقال سرکشیدم و هول هولکی برگشتم به اتاقم تا آماده بشم. به خاطر دور کردن استرس زیادی که از دیروز به جونم افتاده بود نوار کاستی که روش نوشته بود گلچین شاد انتخاب کردم و گذاشتم توی واگمن و همزمان با خشک کردن موها و آرایش صورتم شروع کردم باهاش خوندن و گاهی یه حرکت موزون هم می اومدم و این کمک کرد تا روحیه ام کمی شاد بشه و بتونم به خودم مسلط باشم. چند دقیقه بعد با یه تیپ سرتاپا مشکی و شیک جلوی آینه قدی کمدم ایستاده بودم. وقتی مطمئن شدم همه چی مرتبه لبخندی حاکی از رضایت تحویل خودم دادم و با عطر دوش گرفتم. به خاطر بارونی که از شب قبل تا صبح یکریز می بارید مامان ماشین و برده بود. رفتم کنار پنجره و پرده ساتن قهوه ای رو کنار زدم و نگاهی به خیابون انداختم. از ضربه های ریز قطرات بارون توی چاله های کوچیک و بزرگ پر از آب می شد فهمید که بارون کم شده اما بند نیومده. چترم و برداشتم و زود از خونه زدم بیرون. وقتی نزدیک مغازش از اتوبوس پیاده شدم باز وجودم و ترس و اضطراب پر کرده بود. قدم به قدم به مغازه

نزدیک تر می شدم و دوباره داشتم نفس کم می آوردم اما همچنان محکم و مصمم قدم برمی داشتم. جلوی در شیشه ای مغازش ایستادم و در حالی که قلبم یک در میون میزد با دست های بی رمقم چتر و بستم و زیر لب بسم الله گفتم و رفتم داخل. طوری ایستاده بود که پشتش به من بود. انگار مشغول چیدن لباس توی یکی از قفسه ها بود. به محض شنیدن صدای پا به عقب چرخید و با دیدن من طبق معمول اول ابروهای پهن و کشیده مشکیش بالا پریدن و به وضوح دیدم که رنگ از چهرش پرید. سعی کردم نگاهم و از چشمای ذغالی عاشق کشش بگیرم اما مگه می شد. انگار چشمم و به چشماش دوخته بودن و گوش هام هیچ صدایی نمی شنیدن. هر دو مات و مبهوت به همدیگه زل زده بودیم. اون ثانیه ها انگار زمین و زمان به احترام ما از حرکت ایستاده بودن. لحظه ای که برای همیشه توی حافظه ام ثبت شد. نمی دونم چقدر طول کشید اما بالاخره خودم و پیدا کردم. سرم و پایین انداختم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد سلام کردم. اونم انگار از خواب پریده باشه یهو به خود اومد و با تته پته سلامم و جواب داد بعد در حالی که حسابی دست و پاش و گم کرده بود. با تته پته تعارف کرد که بشینم. همونطور که هنوز سرم پایین بود اندام پرالتهاب و بی حسم و تا صندلی گوشه مغازه کشوندم و نشستم. با فاصله چند قدم روبروم ایستاده بود. انگشتای دست هام و توی هم قفل کردم که لرزششون کمتر به چشم بخوره. چند لحظه ای در سکوت گذشت. گاهی نگام تا روی کفش های جیر مشکی و براقش پیش می رفت اما جرات نداشتم سرم و بلند کنم. سنگینی نگاهش و روی تک تک اجزای صورتش می تونستم حس کنم. قدمی نزدیک تر شد و با صدایی که از هیجان زیاد می لرزید بالاخره سکوت و شکست.

چشم ما رو روشن کردید خانوم گل. ما رو نمی بینید خوش می گذره؟

زیر لبی گفتم:

خواهش می کنم. این چه حرفیه؟ خجالتم ندید. اینجوری که حرف می زنید آدم خلع سلاح میشه نمیدونه چی بگه.

دوباره خوشمزگیش گل کرد. پرید وسط حرفم و گفت:

سلاح؟ چه سلاحی؟ نکنه قصد جونم و کردید؟

بعد جلوم زانو زد و با حالت التماس ادامه داد:

توروخدا به من رحم کنید. من هنوز خیلی جوونم. آرزو دارم.

با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش کردم که دوباره پیش دستی کرد و با حالت بچه‌های لوس گفت:

بخشید که اجازه نمیدم از اون جمله‌های نصفه نیمه بزنید. آخه من با شما خیلی حرف دارم تا دهنم و باز می‌کنم همینطوری کلمه ازش میریزه بیرون. راستش خودمم نمی‌دونم چی میگم.

در حالی که از خنده نزدیک بود منفجر بشم گفتم:

واقعا که! شما چقدر

دیگه نتونستم ادامه بدم و در حالی که دست‌هام و روی صورتم گذاشته بودم شروع کردم خندیدن که با ذوق مرگی گفت:

دیدی؟ دیدی باز از اون جمله‌های نصفه نیمه زدید بعد با خنده ادامه داد: چقدر چی؟ مثلاً برداشت من شاید این باشه. شما چقدر خُل یا چقدر احمقید یا...

اینبار من حرفش و قطع کردم و با خجالت گفتم:

اصلاً اصلاً می‌خواستم بگم شما چقدر همه چیز و به شوخی می‌گیرید. اینجوری من همه حرفام یادم میره
پاشد ایستاد و گفت:

خب اینجا فایده نداره یهو دیدی مشتری اومد. بهتره بریم جایی که بتونیم راحت صحبت کنیم که تا من اومدم شوخی کنم شما محکم بزنید.

از جا پریدم و در حالی که پشتم بهش بود گفتم:

خواهش می‌کنم این چه حرفیه؟

باورم نمی‌شد دوباره شوخی کرده باشه گفت:

نه بابا می‌خواستم بگم بزنید کنار پیاده بشم.

خندم و به زور کنترل کردم و گفتم:

وای از دست شما. من که ماشین ندارم.

اومد کنارم و گفت:

من که دارم. با ماشین من میریم. چونه هم بر نمیداره چون معلوم نیست کی دوباره این افتخار نصیبم بشه.

این و گفت و پالتوش و برداشت و در حالی که می‌پوشید پرسید:

خب کجا بریم؟

از سرعت عملش متعجب و مبهوت خشکم زد. لبخندم محو شد و ترس وجودم و فرا گرفت.

یک لحظه ترس وجودم و فرا گرفت. با لکنت گفتم:

میشه بزارید یه روز دیگه؟

روبروم ایستاد و طوری توی چشمام خیره شد که روح و جسمم هردو تسلیم نگاهش شدن بعد همونطور که توی چشمام زل زده بود خیلی جدی و امرانه گفت:

به من اعتماد کن

من که کم مونده بود به کما برم آب دهنمو قورت دادم و در حالی که فکم بی حس شده بود نجوا گونه گفتم:

بریم.

چشماش از شادی برقی زد و گفت:

اون سمت خیابون منتظر باش تا در و ببندم و بیام.

نگام بی اختیار سُر خورد روی لبای قلوه ای قشنگش که با اون لبخند محو زیباتر به نظر می اومد بعد سرم و پایین انداختم و در حالی که از خجالت لبم و از داخل گاز گرفته بودم از مغازه زدم بیرون. خوشبختانه بارون بند اومده بود عرض خیابون و رد کردم و منتظر ایستادم.

با اینکه هنوز از هیجان دست و پاهام می لرزیدن اما نمیدونم چی توی نگاهش بود که اونقدر دلم و قرص کرده بود و دیگه نمی ترسیدم. توی افکارم غوطه ور بودم که پیکان سفید رنگ قدیمی کنارم ترمز کرد و صدای بوقش از عالم هیروت بیرونم آورد. امیر بود و در حالی که لبخند میزد در جلو رو از داخل برام باز کرد و گفت:
بفرمایید.

اون لحظه کسی در درونم بارها ازم خواست که سوار نشم اما مگه دلم گذاشت. سعی کردم حداقل فاصلم و باهاش حفظ کنم برای همین در عقب و باز کردم و نشستم. امیر متعجب نگاه کرد اما چیزی نگفت. خم شد و در حالی که در و می بست با همون لبخند همیشگی که کار دست من داده بود گفت:

به لگن ما خوش آمدید پرنسس. ببخشید دیگه وسعمون در همین حده.

گونه هام از خجالت گر گرفتن و در حالی که سعی می کردم چشام درویش باشن به صندلی تکیه دادم و گفتم:

خیلی ممنون.

بدون کلمه دیگه ای راه افتاد و در حالی که با خونسری رانندگی می کرد هر از گاهی از آینه نگاهی به من می انداخت و با آهنگی که از ضبط ماشین پخش می شد زمزمه می کرد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

آهنگ نون و پنیر و سبزی با صدای زیبای داریوش و بوی خوش و دیوانه کننده عطر مردونه امیر و تماشای تصاویر درختهای بارون خورده با برگهای رنگارنگ پاییزی و خیابونای شسته شده شهر رویایی اصفهان توی اون صبح دل انگیز حال و هوام و کلا عوض کرد.

تماشای سی و سه پل با اون آهنگ لذتی داشت که تا اون روز تجربش نکرده بودم، آهنگ که به اینجا رسید

"حیفه که شهر آینه سیاه بشه... حروم بشه

قصه تو قصه من اینجوری ناتمام بشه

آهای آهای یکی بیاد یه شعر تازه تر بگه

برای گیس گلابتون از مرگ جادوگر بگه

از مرگ جادوگر بد که از کتابها می اومد..."

از روی زاینده رود گذشتیم و ماشین پیچید توی خیابون توحید و کمی بالاتر جلوی رستوران شیک و بزرگی توقف کرد.

بهر روز با آشفتگی پاکت سیگارش و از کشوی کنار تخت بیرون کشید و در حالی که تمام بدنش به شدت می لرزید سیگاری آتیش زد. رفتم کنارش روی زمین نشستم و دستهای لرزانش و همونطور که جلو صورتش بودن بین دستهای بی رمقم گرفتم و گفتم:

- عزیزم تو که سیگار و ترک کرده بودی!

تیر نگاه تند و خشنش قلبم و تکون داد طوری که باعث شد بی اختیار دستهایم و رها کنم و کمی ازش فاصله بگیرم. نگاهی به چشمای ترسون و غمگینم انداخت و بعد از پُک محکمی که به سیگارش زد و در حالی که با انگشت تهدید به سمتم اشاره کرده بود با نفسهای بریده بریده گفت:

- من سر قولم هستم و تا آخر حرفات هیچی نمی پرسم، دلم می خواد همه چیز و با جزییات بدونم، فهمیدی؟! با تمام جزییاتش...

دستم و روی پیشونی تب دارم گذاشتم و گوشه ای کز کردم، توی اون حال استیصال دست به دامن خدای خودم توی دلم شروع به راز و نیاز کردن.

معبودم تو که شاهی من از لحظه ای که زن بهروز شدم حتی یک لحظه هم اجازه ندادم خیالم سمت امیر کشیده بشه اما خاطرات دست از سرم بر نمیدارن، خاطراتی که روحم و آزار میدن. کاش میشد ذهنم و از گذشته سیاهم پاک می کردی.

مونس بی همتای من، تو که میدونی بهروز چقدر برام عزیزه... تو که میدونی بعد از تو فقط اونو دارم پس نزار از دستش بدم... تو که میدونی من همه زندگیم و باختم بهروز و ازم نگیر...

خدا جون امیدم فقط به توست... تو که قلبم و می خونی کمکم کن...

صدای بهروز که از خستگی دورگه شده بود باعث شد به خود پیام..

- لطفا ادامه بده بی کم و کاست...

توی نور کم شب خواب درمانده نگاهی به چهره درهم و نگرانش انداختم و در حالی که از نفس تنگی دستم و روی قفسه سینم می فشردم به دیوار تکیه دادم و مثل محکوم به اعدام تسلیم آینده ای شدم که جز سیاهی چیزی در اون دیده نمی شد. چشمهای پر از اشکم و روی هم گذاشتم و شروع کردم...

- با هم وارد رستوران ایتالیایی نیوشا شدیم و به اولین میز خالی که رسیدیم نشستیم، رستوران خیلی شیک و زیبایی بود. دیزاین وسایل و در و دیوارش که سِت کرم قهوه ای و شکلاتی داشت با قطعه کلاسیک آرامبخش و ملایمی که در فضا پخش میشد ناخودآگاه آدم و مات و مبهوت می کرد.

امیر در حالی که شیطنت از نگاهش می بارید آهسته گفت:

- اینا یعنی با کلاسن؟

بعد با ابرو به اطراف اشاره کرد. زیر چشمی نگاهی گذرا به دور و برم انداختم و یواش گفتم:

- چطور مگه؟

دستهاش و روی میز گذاشت و زیر چونش قفل کرد و گفت:

- یه طوری نگاه می کنن انگار آدم ندیدن!!

سعی کردم خونسرد جلوه کنم، عین خودش آرنجهام و روی میز گذاشتم و زیر چوونم قفل کردم و گفتم:

- من که چیزی متوجه نشدم...

در حالی که به صندلیش تکیه میداد لبخند مرموزی زد و گفت:

- نبایدم متوجه بشید از بس خانوم و سربزیرید.

با خجالت موهام و زیر شالم مرتب کردم و در حالی که از سنگینی نگاهش داشتم آب می شدم شروع کردم ور رفتن با ناخنهای دستهام که گارسون عین الهه نجات سر رسید...

هر دو قهوه سفارش دادیم، گارسون رفت و من دوباره معذب شدم.

داشتم با گوشه شالم ور میرفتم که ریتم ریز ضربه هایی که امیر با ناخنهایش رو میز گرفته بود نظرم و جلب کرد... در حالی که کمی به پهلو چرخیده بود نگاهش به سمت میزی بود که درست روبروی من قرار داشت و چندتا پسر جوون و خیلی شیک پوش اونجا نشسته بودن که هی با هم پچ پچ می کردن و می خندیدن... دقیق تر که نگاه کردم متوجه منظور امیر شدم.

یکی از اونها که شبیه خارجی بود و موهای طلایی و چشمهای خیلی روشنی داشت و با نگاه وقیحانه ای به من زل زده بود.

همزمان می تونستم نیمرخ چهره امیر را هم ببینم، گونه هاش عین لبو سرخ و عضلات فکش منقبض شده بودن... فهمیدم به رگ غیرتش برخورد کرده.

سرم و پایین انداختم و گفتم:

-اعتنا نکنید همه جا آدم مریض پیدا میشه... نفسش و بیرون فوت کرد و برگشت. تا اون موقع اونقدر عصبی و اخمو ندیده بودمش، حسابی غیرتی شده بود و قیافش و خیلی بانمک و خواستنی تر کرده بود. دلم برایش قنچ رفت و چشم ازش گرفتم اما با همه تلاشم نتونستم جلو خندم و بگیرم و لبخند سمجی روی لبم نشست. شانس آوردم که همون لحظه گارسون اومد اما زود قهوه ها را گذاشت روی میز و دور شد.

امیر رو کرد به من و گفت:

-میشه جاهامون و با هم عوض کنیم؟

با خوشحالی از جام بلند شدم و گفتم:

-البته! بهتر از این نمیشه...

جاهامون و که عوض کردیم بی اختیار هر دو شروع کردیم خندیدن اما اون زود خندش آرام گرفت و در حالی که لبخند کمرنگی رو لبش بود با نگاه مهربونی مشغول تماشای من شد... زود به خود اومدم و لب و لوچه ام و جمع کردم که گفت:

-تا حالا اینجوری عمیق نخندیده بودی، چه چال قشنگی روی گونه سمت راسته.. واقعا منحصر به فرد و جالبه...

گوشه لبم و گاز گرفتم و سرم و پایین انداختم، جدی شد و گفت:

-خب من آماده ام تا حرفهایی که قرار بود بگید گوش کنم... اما اول بفرمایید قهوه رو تلخ می خورید یا شیرین؟

همونطور که سرم زیر بود گفتم: شیرین...

ظرف شکر رو کنار فنجون من گذاشت و گفت:

-من تلخ می خورم، بعد در حالی که باز به صدلیش تکیه می داد نفس عمیقی کشید و گفت:

-می شنوم...

یهو چهرم درهم شد چون اصلا نمی دونستم چطوری عنوان کنم. به قهوه ام شکر اضافه کردم و شروع کردم هم زدن، راهی نبود پس تصمیم گرفتم که بی مقدمه اصل موضوع و بگم و خودم و خلاص کنم...

نگام روی فنجون قهوه زوم بود و در حالی که همه فشاری را که به روح و جسمم تحمیل شده بود سر قاشق کوچیک طلایی توی دستم خالی می کردم گفتم:

-من... من قبلا... سرم و بلند کردم و تو چشمات نگاه کردم.

فنجون قهوه توی دستش بود و منتظر بهم نگاه می کرد. آب دهنم و قورت دادم، نگام سر خورد روی گلدون کوچیک چینی روی میز و با صدای ضعیفی گفتم:

-من قبلا یه بار ازدواج کردم، یه ازدواج ناموفق...

بی اراده نگام کشیده شد سمت امیر... خشکش زده بود و با اون چشمهای سیاه و درشتش بهم خیره مونده بود.

از دست دادنش برام مرگ تدریجی بود اما لااقل دیگه وجدانم راحت بود که چیزی ازش مخفی ندارم... با صدای خندش از دنیای هیروت بیرون اومدم و با تعجب نگاهش کردم...

اول فکر کردم دیوونه شده و ممکنه خندش عصبی باشه اما بعد از اینکه حسابی خندیدم بالاخره آرام گرفتم و در حالی که چشمم از برنمیداشتم کمی به جلو خم شد و گفت:

-گذشته ها گذشته... قهوه ات و بخور عزیزم از دهن افتاد... بعد دوباره شروع کرد سرتکون دادن و ریز ریز خندیدن... اون لحظه انگار دوباره متولد شده بودم. یهو اونقدر شادی و هیجان به قلبم هجوم آورد که بدنم و گرمای عجیبی در برگرفتم... نگاهش مهربونتر شده بود، چند دقیقه بعد با اینکه هنوز حرفهای مهمی نزده بودیم به خواست من که دیگه داشت دیرم میشد تصمیم گرفتیم برگردیم. به محض اینکه از کنار اون جوونا گذشتیم یکیشون چیزی گفت که من نشنیدم اما امیر انگار شنید چون سوئیچ و بطرفم گرفت و گفت:

-برو تو ماشین من الان میام.

وضعیت چونه زدن نبود.. سوئیچ و ازش گرفتم و با نگرانی به طرف در خروجی رفتم اما همش نگام به امیر بود... در ماشین و باز کرده بودم که امیر با همون پسر مو طلاییه از رستوران بیرون اومدن اونم با چه حالتی!!

کراوات اون جوون و پیچیده بود دور دستش و با اینکه یارو خیلی غول بود کشون کشون دنبال خودش می کشید... وقتی از رستوران دورش کرد مشت محکمی توی صورتش خوابوند و باهم درگیر شدن...

دستمالی از جعبه روی داشبورد ماشین بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم تا خون خراش گوشه لبش و پاک کنه... گوشه چشمی نگام کرد و دستمال و گرفت و در حالی که حواسش جمع رانندگیش بود لبش و پاک کرد...

موهای مشکیش روی پیشونی بلندش ریخته بودن و دوتا دکمه بالایی پیرهنش کنده شده بود اما ژولیدگی و آشفستگی سر و وضعش به جذابیتش اضافه کرده بود...
محو تماشاش بودم که پرسید:

-ترسیدی؟

خودم و جمع و جور کردم و در حالی که به روبرو خیره می شدم گفتم:

-نه...

اما حقیقت نداشت چون وقتی که امیر با اون یارو درگیر شده بود تا حد مرگ ترسیده بودم ولی خوشحال هم بودم آخه فکرشم نمی کردم که امیر اینقدر قوی باشه...

اون مثل یه پلنگ زخمی از غیرتش دفاع کرد... نفسش و بیرون فوت کرد و گفت:

-به هر حال ببخشید، دلم نمی خواست اینجوری بشه...

گردنم و بیشتر توی یقه پالتوم فرو کردم و گفتم:

-به نظر من که حقش بود...

لبخندی زد و گفت:

-باید از کدوم طرف برم؟

با تعجب نگاهش کردم که ابروهایش و گرد کرد و دوباره گفت:

-مگه دیرت نشده، می خوام برسونمت... آدرستون کجاست؟

با ترس گفتم:

-اوه! نه... من خودم میرم... ممنون.

اخماش درهم شد و همونطور که چشمش به خیابون بود گفت:

-به من اعتماد نداری؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

-این چه حرفیه!! معلومه که به شما اعتماد دارم.. اگه نه الان اینجا نبودم فقط دلم

نمی خواد تا رابطمون خیلی جدی نشده کسی ما را با هم ببینه، مخصوصا پدر و

مادرم...

اندوه بزرگی بی اختیار توی صدام نشست و ادامه دادم:

-نمی خوام دوباره نگرانشون کنم آخه من تا الان خیلی براشون دردسر درست

کردم...

به تایید حرفهام سر تکون داد و تا مقصد هر دو سکوت کردیم...

به خواست خودم نرسیده به خیابون منتهی به خونمون پیاده شدم... بارون شدت

گرفته بود و هوا سرد و خیابون پر از آب بود.. در حالی که چتر و روی سرم می گرفتم

بازم از پشت شیشه باهاش خداحافظی کردم.. بعد با قدمهای تند به سمت پیاده رو

رفتم...

هنوز چند قدم دور نشده بودم که به اسم کوچیک صدام کرد، سر جا میخکوب شدم

و بین نفراتی که به سرعت از کنارم عبور می کردن شگفت زده به عقب چرخیدم.

از ماشین پیاده شده بود و زیر بارون داشت خیس میشد... زود خودم و بهش رسوندم

و در حالی که چتر رو روی سر جفتمون نگه داشته بودم با هیجان گفتم:

-بله؟

از اون فاصله کم توی چشمام خیره شد و گفت:

-دوست دارم...

انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم جز اون جمله تکان دهنده!!

غافلگیر و ناباورانه نگاه مبهوت و متعجبم توی چشمای زیبا و مهربونش چرخ می زد...
خون به سرعت توی رگهام داغ شد و گونه هام گر گرفتن، با خجالت قدمی عقب رفتم
و پا به فرار گذاشتم!

وجود امیر دنیام و تبدیل به بهشت کرده بود و در اوج خوشبختی روزهام و شب می
کردم و شبها دلم بیادش خوش بود... دیگه هر روز تلفنی با هم حرف میزدیم و هر
چند روز یکبار همدیگرو می دیدیم.

دو تا آدم کاملا متفاوت که عشق بینمون پیوند محکمی بوجود آورده بود، دیگه
مطمئن بودم می تونم به عنوان شوهر آیندم روش حساب کنم و تو این فکر بودم که
باهش مشورت کنم تا در مورد رابطه با مامان صحبت کنم، دیگه طاقت نداشتم
دلم می خواست هر چه زودتر انگشتر محرمیت امیر رو توی انگشتم ببینم.

اما شبی کابوس عجیبی دیدم... کابوسی که هنوز هم هر موقع بیادم میاد بدنم رعشه
می گیره...

خواب دیدم امیر توی اتاق سیاه و تاریکی زندانی بود. زندانبان، زن خیلی زشت رویی
بود.. اونقدر زشت که با دیدنش قلبم گرفت و ترسیدم.

امیر توی غل و زنجیر بود و اون زن با شلاق به سر و صورت و بدنش ضربه میزد.

هر چه من از پشت میله های آهنی فریاد می کشیدم شلاق اون زن شدیدتر بر بدن
خون آلود امیرم فرود می اومد... صدای فریاد های من و ناله های امیر درهم آمیخته
شده بود که با صدای جیغ خودم از خواب پریدم...

توی جام نشستم و با چشمای از حدقه بیرون زده به اطرافم نگاه کردم، مامان و بابا مضطرب و پریشون نگام می کردن و ترس توی چشمه‌هاشون موج میزد... تمام سر و صورت‌م خیس بود.

توی آغوش مامان خزیدم و در حالی که مثل بید می لرزیدم شروع کردم گریه کردن... همش می ترسیدم اتفاقی برای امیر افتاده باشه... هر دو مدتی نوازشم کردن و دلداریم دادن تا کمی آرامم گرفتم و بالاخره با خوردن قرص آرامبخش در حالی که لحظه شماری می کردم صبح بشه نفهمیدم چطور خوابم برد...

ساعت هشت و نیم صبح بود که چشم باز کردم، روحیه خوبی نداشتم و اگه صدای امیر و نمی شنیدم و از حالش باخبر نمی شدم دیوونه می شدم، با سر و وضع و موهای آشفته گوشی تلفن و برداشتم و شمارش و گرفتم اما هر چی منتظر موندم گوشی رو برداشتم... تصویر کابوسی که دیده بودم به سرعت از جلو چشمم گذشت و یهو تمام بدنم تبدیل شد به یه گوله آتیش... دیگه دستم تحمل وزن گوشی رو نداشت.

دلشوره عجیبی به جونم افتاده بود، زود گوشی رو گذاشتم و در عرض نیم ساعت آماده شدم و از خونه زدم بیرون...

تمام طول راه از شیشه شفاف تاکسی به درختهای برهنه و پیاده روهایی که انباشته بودن از برگهای خشک پاییزی چشم دوخته بودم و زیر لب دعا می خوندم که اتفاقی برای امیر نیفتاده باشه... نمیدونم چرا تا اون روز فرصت نشده بود در مورد گذشتش ازش سوالی بپرسم فقط یه روز که سن و سالم و پرسید منم پرسیدم و وقتی شنیدم ده سال تفاوت سن داریم شگفت زده شدم... آخه خیلی خیلی جوونتر به نظر می اومد و واقعا باور کردنش سخت بود.

هر چی نزدیکتر میشدم دلشورم بیشتر میشد... از تاکسی که پیاده شدم با قدمهای تند رفتم سمت مغازه... در قفل نبود، کمی دلم آرام گرفت.

در شیشه ای بزرگ و با فشار هل دادم و رفتم داخل و به محض ورود چشمم تو چشمهای قشنگ امیر افتاد، سالم و سر حال بود... انگار دنیا رو بهم دادن!

تا من و دید با خوشحالی به استقبالم اومد و گفت:

-به... ببین کی اومده!! سلام خانوم گل، چه بی خبر! یادی از فقیر فقرا کردین.

خیالم راحت شده بود، دستم و روی قفسه سینم گذاشتم و نفسم و فوت کردم و گفتم:

-سلام...

امیر که رنگ و روی پریده و حال پریشانم و دید بهم نزدیک شد و با نگرانی پرسید:

-چی شده دختر؟ اتفاقی افتاده؟

تو چشمش خیره شدم و با اخم گفتم:

-چرا گوشی رو برنمیداری؟ دلم هزار راه رفت

بعد به سمت صندلی گوشه مغازه رفتم و در حالی که می نشستم گفتم:

-خواهشا یه کم آب برام بیار نفسم بالا نیاید اصلا...

متعجب و دستپاچه پرید لیوانی پر آب کرد و بدستم داد. آب و تا آخر سر کشیدم و سرم و به تکیه گاه صندلی تکیه دادم که گفت:

-ستاره دارم پس می افتم بگو ببینم چی شده خب؟

در حالی که اشک توی چشمم حلقه زده بود از سیر تا پیاز کابوسی را که دیده بودم برایش تعریف کردم... چهرش درهم شده و به فکر فرو رفته بود طوری که چندبار صداس کردم تا متوجه شد، پا شدم رخ به رخ ایستادم و گفتم:

-چرا اینقدر بهم ریختی؟ اون فقط یه خواب بود همین.

آه سردی کشید و در حالی که به سمت دیگه ای می رفت دستی توی موهاش کشید و پرسید:

-فرصت داری بریم جایی که دو کلمه حرف بزنیم؟

وقتی دیدم اونجوری گیج میزنه مطمئن شدم خوابی که دیدم بی جهت نبوده و موضوعی هست که نمیدونم... دلم لرزید و دست و پاهاش شل شدن، آروم گفتم:

-آره

پالتوش و پوشید و در حالی که کلیدی از دسته کلیدش جدا می کرد به سمت در رفت و گفت:

-بیا بریم.

بی اراده دنبالش راه افتادم و یگراست رفتیم کافی شاپی که اون نزدیک بود... معلوم بود موضوع خیلی مهم و جدیه که امیر رو اونقدر تو خودش فرو برده... اول صبح بود و بیشتر میزها خالی بودن.

میزی کنار دیوار انتخاب کردیم و هر دو پریشان و گرفته روبروی هم نشستیم... هر دو قهوه و کیک شکلاتی سفارش داده بودیم اما هیچکدوم رغبتی برای خوردن نداشتیم... در حالی که داشتیم از ترس پس می افتادم اما چشم ازش بر نمی داشتم چون تا اون روز اونقدر مضطرب ندیده بودمش... انگشتهای دستشو توی هم قلاب کرده بود و به نقطه ای خیره بود. انگار توی دنیای دیگه ای سیر می کرد، دل تو دلم نبود ببینم می خواد چی بگه و موضوعی که تا اون اندازه در وجود اون مرد تنش ایجاد کرده چیه؟

برای اینکه از اون حال و هوا بیرون بیاد و حرف بزنه گفتم:

-قهوه داغ می چسبه نه؟ بهتره تا از دهن نیفتادن بخوریم، می خواد برای تو هم شکر بریزم؟

نگاهش و به چشمام دوخت و غمی که توی چشماش پنهان بود دلم و لرزوند.
یهو ته دلم خالی شد، دست و پام و گم کردم و سرم و پایین انداختم. همراه با غم
بزرگی که توی صداسش بود با کلمات بریده بریده گفت:

-ستاره، اگه من... همین الان ازت... خوا... خواستگاری کنم جوابت چیه؟

توی اون وضعیت انتظار هر چیزی رو داشتم جز در خواست ازدواج!
یکه خورده بودم و با ابروهای بالا پریده و دهن نیمه باز فقط نگاهش کردم که دوباره
پرسید:

-قبول می کنی؟

مات و مبهوت گفتم:

-شوخی می کنی؟

اما قیافش اصلا شبیه وقتهایی نبود که شوخی می کرد و در حالی که بین ابروهاش
گره افتاده بود منتظر به لبم چشم دوخت... به خود اومدم و در حالی که تپش قلبم
رفته بود روی هزار و مطمئن بودم گونه هام سرخ شدن دوباره با شرم سرم و زیر
انداختم و آروم گفتم:

-خب معلومه که... قبول می کنم با تو بودن نهایت آرزومه...

نفسش و پر صدا فوت کرد و در حالی که صورتش و با کف دو دستش پوشونده بود با
لحن دردناکی گفت:

-ممنون عزیزم...

نگاش کردم و گفتم:

-فکرشم نمی کردم توی همچین شرایطی ازم خواستگاری کنی، واقعا شوکه ام!

به صندلی تکیه داد و در حالی که صاف توی چشمام خیره شده بود گفت:

- کاش بعد از شنیدن ماجرای که بخاطر از دست ندادنت تا حالا جرات و جسارت عنوان کردنش و نداشتم هم جوابت مثبت باشه...

غم نگاهش آتیش به جونم انداخت کمی به جلو خم شدم و با شوخی گفتم:

- من به این راحتی دست از سرت بر نمی دارم!! مطمئن باش هرچی باشه من باهاتم فقط بگو که دیگه دارم از فوضولی می میرم...

لبخند به لب این حرفهارو میزد اما توی دلم غوغایی بر پا بود که نگو و نپرس...

امیر که انگار کمی خیالش راحت شده بود سرش و زیر انداخت و با دلهره زیادی که توی صداش موج میزد گفت:

- قبلا بهت گفتم که من توی یه خانواده خیلی سنتی اهوازی بدنیا اومدم که هنوز پایبند رسومات خیلی قدیمی هستن، رسوماتی که گاهی بدبختی به بار میاره!

متوجه منظورش نشدم اما سکوت کردم... ادامه داد:

- حدود هشت سال پیش تازه خدمت سربازی رو تمام کرده بودم و دنبال کار مناسبی می گشتم...

فرزند آخر خانواده بودم و بجز من همه خواهر و برادرام ازدواج کرده بودن، افکار و رویاهای قشنگی برای آینده داشتم اما با اینکه هنوز کار درست و حسابی پیدا نکرده بودم از مادر و خواهرهام تا خاله و عمه و خلاصه هرچی خاله زنک تو فامیل بود شروع کردن غر زدن که هرچه زودتر باید زن بگیری، و هر کدوم دختری که در نظر داشتن برام معرفی می کردن اما، حریف من نشدن و بالاخره با شهرام یکی از دوستان دوران خدمتم که اصفهانی بود به اصفهان اومدم و توی شرکت لبنیاتی استخدام شدیم... از پس اندازه کمی که داشتم با معرفی شهرام توی خونه آقای رجبی یکی از آشناهاش که پیرمرد مهربونی بود اتاقی اجاره کردم، و با اینکه دور از خانواده مشکلات زیادی داشتم با عشق و علاقه مشغول به کار شدم. هر روز صبح می رفتم سرکار و عصر خسته و کوفته به اتاق کوچیکم پناه می بردم. البته به لطف صاحبخونه گاهی از

تلفنش به خونمون زنگ میزد و جویای احوال خانواده بودم. سه چهار ماه به همین منوال گذشت تا اینکه یه روز که از کار برمی گشتم آقای رجبی بهم اطلاع داد که چند ساعت قبل خانوادم تماس گرفتن و پیام داده بودن هرچه زودتر خودم و به اهواز برسونم. میدونستم که اتفاق مهمی افتاده که ازم خواستن به این سرعت برگردم. هر چی تماس گرفتم کسی گوشی رو برنداشت، دلشوره امانم و بریده بود و نمی دونستم باید چکار کنم، زود چمدون بستم و راهی اهواز شدم. بین راه هر جا که اتوبوس نگره میداشت با خونه تماس می گرفتم اما هیچ کس جواب نمی داد. با فکرای شومی که داشت مغزم و متلاشی میکرد راه طولانی تر به نظر میرسید اما بالاخره رسیدم، دوان دوان خودم و تا سر کوچمون رسوندم و با دیدن پارچه سیاه روی سردر خونه خشکم زد و چهره مادر پیرم توی ذهنم نقش بست، و توان از زانو هام رفت و در حالی که داشتم نفس کم می آوردم و تمام وجودم می لرزید دستم و به دیوارهای سیمانی خونه ها گرفتم و پیش رفتم، وقتی رسیدم با دیدن عکسی که توی حجله کنار خونه بود سرم گیج رفت و نقش زمین شدم و دیگه چیزی نفهمیدم...

به اینجا که رسید نتونست جلوی خودش و بگیره و شروع کرد گریه کردن، در حالی که مات و مبهوت نگاش می کردم دستمال ابریشمی سفیدی که کناره هاش و خودم گلدوزی کرده بودم از کیفم در آوردم و به طرفش گرفتم. دستمال و ازم گرفت و به صورتش چسبوند و همونطور که اشکهاش و پاک می کرد گفت

-ببخش هر موقع یاد اون روزا می افتم حالم دگرگون میشه دست خودم نیست، دیدن اشکایی که روی گونه هاش سر می خورد دلم و تیکه تیکه می کرد، با دلسوزی نگاش کردم و گفتم

-اگه حالت خوب نیست بذاریم برای بعد!

سری تکون داد و گفت

-نه...اگه الان نگم شاید هیچوقت جراتش گفتنش رو پیدا نکنم، بعد نگاهش و به فنجون قهوه اش که دیگه یخ کرده بود دوخت و با بغض ادامه داد

-عکس برادرم توی حجله بود!

برادری که چند سال بیشتر نبود ازدواج کرده بود، و دوتا پسر دوقلوی سه ساله داشت... با صدای شیون و زجه های دلخراشی که فضای خونه رو پر کرده بود به هوش اومدم و با ترس از جا پریدم، مادر و خواهرام با سر و موی آشفته و غرق در لباسهای سیاه کنارم نشستند بودن و گریه زاری می کردن... کابوس وحشتناکی که باور کردنش برام مشکل بود، ناباورانه نگاهی به چهره داغدار و پژمرده مادر انداختم و بی اختیار در آغوش گرفتمش و از ته دل گریه کردم... برادرم توی یک تصادف رانندگی جونش و از دست داده بود... یک ماه تمام در نهایت افسردگی خونه نشین شدم و گریه کردم، آخه بیشتر از بقیه برادرام با اون دوست بودم و از همه مهربونتر بود، همین حالا هم گاهی برای نگاه ها و لبخند مهربونش دلم تنگ میشه، کاش هیچوقت این اتفاق نمی افتاد.

دستی توی صورت و موهاش کشید و سرش و پایین می انداخت، گونه های خیس از اشکم و پاک کردم و گفتم

-خدا رحمتش کنه...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

تشکر کرد و گفت

-حتما داری فکر می کنی که این موضوع چه ربطی به الان و زندگی ما داره... یکی از رسومات قدیمی که گفتم هنوز بعضی جاها اجرا میشه اینه که اگر مردی بمیره باید سرپرستی زن و بچه هاش و یکی از برادرش به عهده بگیرن یعنی... باید با اون زن... ازدواج کنه...

این کلمات و با لکنت و اضطراب زیادی بیان کرد بعد سرش و بلند کرد و به من که با بهت بهش زل زده بودم نگاه کرد، رنگش مثل گچ سفید شده بود و نگاهش پر از حسرت بود، زبونم مثل چوب خشک شده بود و در حالی که نفسهام به شماره افتاده

بود عین مجسمه بهش خیره مونده بودم که چشمهای نمناکش و روی هم فشرده و گفت

-من همه تلاشم و کردم که زیر بار نرم حتی قول دادم خرج زن و بچه های داداشم و بدم تا بزرگ بشن اما گردابی که توش گیر افتاده بودم بالاخره من و بلعید...مادرم با گریه هاش دلم و نرم کرد، از طرفی چشمم که به بچه های برادرم می افتاد قلبم آتیش می گرفت، فقط من زن نداشتم و باید قربانی شدم. عاقبت وادار به پذیرفتن این رسم ننگین شدم و بعد از یک سال مجبورا با زن داداشم که هشت سال ازم بزرگتر بود ازدواج کردم

تعبیر خوابم و داشتم تماشا می کردم سرم به دوران افتاده و سالن کافی شاپ به سرعت دور سرم شروع کرد چرخیدن، صداش و نامفهوم می شنیدم، چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

با حس خنکی قطرات آبی که به صورتم پاشیده شد چشم باز کردم، چند نفری دور میز جمع بودن و خانم میانسالی که لیوان آب توی دستش بود نزدیکم ایستاده بود، در حالی که با مهربونی نگام می کرد پرسید

-حالت خوبه عزیزم؟ چشم چرخوندم و به امیر نگاه کردم و اشک تو چشمام نشست، امیر در حالی که معلوم بود حسابی ترسیده و دست و پاش و گم کرده بهم نزدیک شد و گفت

-ستاره جان، خوبی عزیزم؟

نگام از پیشونی عرق کردش سر خورد سمت چشمهای وحشت زده و نگرانش و بدون اینکه جوابی بهش بدم نگاهم و ازش گرفتم، با اینکه حسی توی تنم نمونده بود به زور از جام پا شدم و تلو تلو خوران به سمت در خروجی راه افتادم، امیر در حالی که کیف من تو دستش بود خودش و بهم رسوند و با صدای لرزون گفت

-حتما فشارت افتاده عزیزم...باید بریم بیمارستان.

با خشم به سمتش چرخیدم و دستم بالا رفت تا بزنم توی صورتش اما به محض اینکه چشمم توی چشمهایش افتاد همونجوری خشکم زد...نگاهش درست مثل یه بچه معصوم بود، در حالی که حلقه چشمام پر از اشک شده بود کیفم و از دستش بیرون کشیدم و به سرعت از کافی شاپ زدم بیرون... داشت بارون می بارید... بی هدف توی پیاده رو شروع کردم دویدن، انگار دنیا به پایان رسیده بود. دیگه هیچی برام مهم نبود، کسی که حاضر بودم جونم و براش بدم گفته بود که زن و بچه داره... حس کردم به اعتمادم شده و بازی خوردم، اونم از مردی که فکر می کردم آخرین و تنهاترین آدمیه که می تونه خوشبختم کنه، نگاهی به آسمون گرفته بالای سرم انداختم و قطره های بارون با اشکهای داغم در هم آمیخت، نمی دونستم دارم کجا میرم اما باز با قدمهای کج و معوج توی پیاده رویی که پوشیده از آخرین برگهای پاییزی بود پیش می رفتم، بارون شدت گرفت و در عرض چند ثانیه سرتا پا خیس خیس شدم که امیر با ماشین سر رسید و زود پیاده شد و در حالی که جلو راهم و سد کرده بود گفت

-بیا سوار شو الان سرما می خوری...

سرم و بلند کردم و با عصبانیت توی چشمهای نگاه کردم که یهو داد زد

- ستاره دماغت داره خون میاد

بی اختیار دستم و زیر بینیم گرفتم و دستم خونی شد، اما اهمیتی ندادم و اومدم از کنارش رد بشم که دوباره جلوم ایستاد و با التماس گفت

-تو حالت خوب نیست باید بری دکتر

هلمش دادم و گفتم

-برو کنار دیگه نمی خوام ببینمت.

باز جلوم و گرفت و اینبار با عصبانیت داد زد

-مگه دیوونه شدی؟ میگم برو سوار شو سرما می خوری.

صدام و بالا بردم و با گریه فریاد زدم

-آره...آره دیوونه ام. اگه دیوونه نبودم عاشق تو نمی شدم!

نگاهش مات شد و در حالی که آب از سر و صورتش پایین می ریخت سکوت کرد...

خیس شده بود و آب از نوک مژه های بلندش می چکید، غم و اندوهی که توی

نگاهش بود دلم و چنگ انداخت، سرم و پایین انداختم و آروم گفتم

-فکر کردی من کی ام؟ یه خونه خراب کن؟ به حرف اومد و با بغض گفت: نه...

خواهش می کنم اینجوری نگو... جای تو همیشه توی زندگی من خالی بوده و هست.

بعد در حالی که بغضش تبدیل به گریه شده بود گفت

-تو هم بهم حق نمیدی، اما چرا؟ چرا من نباید با کسی که دوستش دارم زندگی کنم؟

بعد با لکنت ادامه داد

-س...ستاره... اگه تو نباشی خودم و می...می کشم و به این زندگی احمقانه خاتمه

میدم

و در حالی که اونقدر فاصلش و باهام کم کرده بود که مجبور بودم سرم و کاملاً بالا

کنم با نگاهی که موج التماس داشت آروم گفتم

-تو رو خدا با من اینکار و نکن ستاره، من بی تو میمیرم...

از شدت استرس و سرما داشتم یخ میزدم و دندونهام رو هم می خوردن، نمیدونستم

باید چیکار کنم فقط دلم میخواست از اون موقعیت فرار کنم، دیگه حتی عشقم به

امیر برام رنگ گرفته بود، نفسهای گرمش توی صورتم می خورد، یه لحظه از خودم

متنفر شدم و به سرعت بطرف خیابون راه افتادم و تا امیر اومد خودش و برسونه

تاکسی جلو پام ترمز کرد و سریع سوار شدم و در حالی که از پشت شیشه بارون

خورده چشمم به امیر بود دوباره چشمه اشکم جوشید، باید فراموشش می کردم اما

ته دلم از تصمیمی که گرفته بودم راضی نبودم، همش می ترسیدم نکنه راست بگه و

بلایی سر خودش بیاره، به خونه که رسیدم اعصابم حسابی داغون بود و بزور روی پاهام بند بودم، از یه طرف التماس های امیر هنوز توی گوشم بود و از طرف دیگه از دست خودم عصبانی بودم که چرا از اول ازش نپرسیدم که زن داره یا نه... سه روز تمام از غم دوری امیر و عذاب وجدانی که داشتم توی تب سوختم و درد کشیدم و دور از چشم همه اشک ریختم، دوباره افسردگی به سراغم اومده بود و باز به اتاق کوچیکم پناهنده شده بودم، یاد امیر دلم و کباب می کرد اما وقتی به این فکر می کردم که زن داره دلم بحال دل سوخته و عاشق خودم می سوخت، همچنان با خودم کلنجار می رفتم که همه چیز و فراموش کنم اما زندگی بدون امیر برام مرگ تدریجی بود، عشقش اونقدر با جونم آمیخته بود که نمی تونستم تصور کنم روزی بدون اون زندگی کنم و بالاخره دوباره احساسم از علقم پیشی گرفت و تسلیم فرمان دل شدم... بهش زنگ زدم اما کسی گوشی رو بر نمی داشت، دوباره و دوباره و، اما بی فایده بود... فکر اینکه نکنه بلایی سر خودش آورده باشه لرزه به جونم انداخت طوری که از شدت اضطراب و دلشوره تا صبح پلک رو هم نذاشتم، صبح زود لباس پوشیده و آماده توی اتاقم رژه رفتم تا مادر بره سر کار!

تاکسی گرفتم و در عرض چند دقیقه جلو مغازه امیر پیاده شدم اما با در بسته مغازه روبرو شدم، دیگه حال خودم و نمی فهمیدم، حدود یک ربع با دلواپسی همونجا قدم زدم اما خبری ازش نشد که نشد. ناچاراً از مغازه کناری که یه گلروشی بزرگ بود علت رو جويا شدم و اون آقا گفت که دقیقاً نمیدونه چی شده اما شنیده که امیر تصادف کرده و الان توی بیمارستان بستریه... یهو انگار دنیا رو سرم خراب شد چشمام سیاهی رفت و در حالی که دستم و به دیوار گرفته بودم بیرون رفتم و روی پله کوچیکی جلو مغازه امیر نشستم، اونقدر شوکه بودم که چند دقیقه توی بهت و حیرت به رفت و آمد ماشین ها و آدمها خیره مونده بودم. نمی دونستم چه بلایی سرش اومده و باید کجا پیدااش کنم. با درماندگی توی خودم جمع شدم و سرم و روی زانو هام گذاشتم و شروع کردم گریه کردن اما بغض سنگینی که توی گلوام نشست بود

نه شکسته میشد نه پایین میرفت. مدتی توی اون حالت بودم که صدای مردونه ای باعث شد سرم و بلند کنم. همون آقای فروشنده بود. پرسید

-از اقوامشون هستید؟

با تردید نگاهش کردم و به علامت تایید سر تکون دادم که گفت، میدونه امیر رو توی کدوم بیمارستان بستری کردن... از جا پریدم و در حالی که اشکهام و پاک می کردم گفتم

-کدوم بیمارستان؟

لرزش شدید بدنم که از هیجان و استرس بود به دسته گل بزرگ رزهای سرخ توی دستم منتقل شده بود و عین روزای اول آشنائیمون تپش قلبم اونقدر شدت گرفته بود که نفسم بالا نمی اومد، با پاهای لرزون به اتاق نزدیک شدم... در نیمه باز بود و چند نفر داخل بودن اما با اینکه ممکن بود جلو فامیل و آشناهاش تظاهر به نشناختن من بکنه تمام جرئتم و جمع کردم تا باهاش روبرو بشم چند تا تقه به در زدم و با اعتماد به نفس ساختگی وارد اتاق شدم، امیر به محض ورود من به اتاق با دهن نیمه باز و چشمهای گرد شده خشکش زد. دست و پام و جمع کردم و بدون توجه به افرادی که اون سمت تختش بودن بهش نزدیک شدم، زیر سنگینی نگاههای متعجبشون یه لحظه نزدیک بود وا بدم اما دیگه وقت جا زدن نبود، جلوتر رفتم و در حالی که گلها رو روی میز کنار تخت میداشتم با صدای لرزون گفتم: سلام عزیزم. خدا بد نده... حالت خوبه؟

رنگ از رخس پریده بود اما زود به خود اومد و با لبخند گفت

-سلام خانوم گل... شما کجا اینجا کجا؟

بعد نگاهی به اون چند نفر کرد و گفت

-ایشون ستاره خانوم هستن...

بی اختیار نگام کشیده شد سمت اونا که با حیرت مشغول تماشای ما دوتا بودن، یه زن درشت اندام و سبزه رو با چشمهای سرمه کشیده که چادر عربی داشت و دوتا پسر نوجوون که خیلی شبیه هم بودن، شناساییشون مشکل نبود...

نگام روی صورت اون زن ثابت مونده بود و اون با چشمهای درشت و ابروهای درهم کشیده و نگاه پرسشگرش به امیر چشم دوخته بود، حالتش من و بیاد کابوس چند شب پیشم انداخت، حس بدی نسبت بهش توی دلم نشست و با صدای بلند گفتم

-امیر جان ایشون و معرفی نمی کنی؟

هر دو با تعجب به سمت من برگشتن و امیر با اشاره چشم و ابرو سعی کرد بهم بفهمونه که بیشتر ملاحظه کنم، زن رو کرد به امیر و با صدای کلفت و دورگه اش پرسید

-این کیه امیر خان؟

از سکوت امیر نزدیک بود خودم و ببازم اما زود دست و پام و جمع کردم و در حالی که سعی می کردم خونسرد به نظر بیام گفتم

-من همسر آیندشم شما هم که باید سیمین خانوم همسر اجباریشون باشید، درسته؟

امیر که وضعیت و خطری می دید بزور توی جاش جابجا شد و در حالی که چشمش به پسرهای برادرش بود گفت

-ستاره جان، خواهش می کنم

سیمین که با چشمهای گشاد شده به ما چشم دوخته بود با قیافه وارفته چند قدم عقب رفت و به دیوار تکیه داد، حسادت باعث شده بود موقعیت شناسی کنم و اونجوری باعث آشفتگی اون زن بیچاره و بچه هاش بشم، چند لحظه اتاق در سکوت مرگباری فرو رفت. تازه متوجه رفتار بد خودم شدم و با خجالت سرم و پایین

انداختم... سیمین بی خداحافظی دست بچه هاش و گرفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت... فکر می کردم بخاطر رفتارم باید جواب پس بدم اما با دیدن لبخندی که روی لب امیر نقش بسته بود جون تازه گرفتم و با لبخند به سمت صندلی کنار تخت رفتم و در حالی که می نشستم گفتم

-ببخشید نمی خواستم اینجوری بشه

امیر خیلی بی خیال کمی به سمتم خم شد و گفت

-باورم نمیشه الان اینجایی، چطور پیدام کردی؟

نگام و به چشمهای قشنگش دوختم و با شیطنت گفتم

-عاشقم دیگه...

ذوق زده خنده ای کرد و گفت

-مگه فرشته ها هم عاشق میشن؟

از تیر کشنده نگاهش خجالت زده سرم و زیر انداختم و گفتم

-اگه فرشته بودم با سیمین اینجوری رفتار نمی کردم.

گوشه شالم و گرفت بوسید و در حالی که به صورتش چسبونده بود نفس عمیقی کشید و گفت

-تو قشنگترین ستاره ای که خدا از آسمون برای من انداخته پایین، ممنونم که تنهام نداشتی.

نفسهام به شماره افتاده بود. پاشدم و گفتم

-تا وقتی که اون زن تو زندگیته نمی تونیم ازدواج کنیم، بهتره زودتر تکلیفش و روشن کنی.

مکثی کرد و گفت

-از وقتی عاشقت شدم توی این فکر هستم و حتی یه شبم خونه نرفتم.

با دلخوری لب ورچیدم و گفتم

-اه...امیر فکرشم که میکنم تو و اون.. حالم بد میشه. دیگه حرفش و نزن

بعد به سمت پنجره رفتم و گفتم

-نمی خوام حتی یکبارم پا توی اون خونه بذاری

بعد بطرفش چرخیدم و گفتم

-فهمیدی؟

با لبخند محوی توی چشمم زل زد و گفت

-چشم حسود خانوم!

اولین برف زمستانی زمین رو سفید پوش کرده بود و من بی تاب دیدار از پنجره کافی شاپی که بیشتر همدیگر و اونجا می دیدیم به خیابون خیره بودم و از اینکه سیمین هم همراه امیر میومد حس و حال خوبی نداشتم. قرار بود اونروز بریم محضر تا امیر خونه رو به نام سیمین بزنه... به صندلی تکیه دادم و در حالی که قهوه می نوشیم به فکر فرو رفتم. بیاد اولین روزی که فهمیدم امیر زن داره و بهش گفتم فکرکردی من کی ام؟ یه خونه خراب کن؟...اما حالا داشتم همون کار و میکردم چون نتونستم از امیر و عشقی که بهش داشتم دست بکشم... عشق از من یه آدم خودخواه، حسود و سنگ دل ساخته بود چیزی که با ستاره گذشته زمین تا آسمون فرق داشت، توی همین افکار غرق بودم که یهو چشمم به چهره زیبا و قد و بالای بلند امیر روشن شد و مثل روزای اول تپش قلب گرفتم، توی پالتوی خاکستری و پلیور سفیدی که پوشیده بود از همیشه جذابتر و خوشگلتر به نظر می اومد مخصوصا که دسته گل رز سفیدی تو دستش بود و شبیه دامادها شده بود، وقتی سیمین در کنارش قرار گرفت چیزی در وجودم فرو ریخت و حال و هوام طوفانی شد، میدونستم سیمین با ازدواجمون

مشکلی نداره و به طلاق هم راضی شده اما هنوز ازش متنفر بودم و چشم دیدنش و نداشتم، با هم وارد کافی شاپ شدن و به سمت من اومدن... در حالی که لبخند شیرین امیر لبم و به لبخند نشونده بود به احترامشون ایستادم و بعد از سلام و احوالپرسی و تعارفات متداول گلها رو ازش گرفتم و تشکر کردم و هر سه نشستیم، نگاهای امیر اونقدر عاشقانه بود که رنگ گرفتن گونه هام و حس کردم و از شرم سرم و برگردوندم که با سیمین چشم تو چشم شدم، غمی که توی نگاهش موج میزد خنده رو از روی لبم محو کرد، تازه داشتم از نزدیک می دیدمش، توی صورتش دقیق شدم، پوست برنزه و تناسب اعضای چهرش عالی بود، یه زن زیبا و باوقار جنوبی که نگاه محزونش و به چشمام دوخته بود، نگاهش یه دنیا حرف داشت... براقی چشمهای سیاهش که حسابی پف کرده بودن و حاکی از گریه زیاد بود باعث شد احساس شرم کنم و سرم و پایین بندازم، همون لحظه امیر سکوت و شکست و در حالی که از جاش پا می شد، رو به من گفت

- عزیزم من میرم تا خونه و زود بر میگردم آخه سیمین خانوم بین راه یادش اومد که شناسنامه ها رو نیاورده

و به سرعت از ما فاصله گرفت، بهت زده دور شدنش و تماشا می کردم که صدای سیمین توی گوشم پیچید. سرم و بطرفش چرخوندم

_ ببینید ستاره خانوم، من و امیر خان هر دو خیلی تلاش کردیم که جلو این ازدواج غلط رو بگیریم اما نشد، من هنوز عزادار شوهر خدایامرزم هستم و بعد اون هیچوقت کسی رو به عنوان شوهر نتونستم بپذیرم...

ستاره خانوم: من و امیر خان هر دو خیلی خیلی تلاش کردیم تا جلوی این ازدواج غلط رو بگیریم اما نشد. من هنوز عزادار شوهر خدایامرزمم و بعد اون به کسی دل بسته نشدم.

بعد سرش و پایین انداخت و در حالی که با شال مشکیش قطره اشک و از گوشه چشمش پاک میکرد ادامه داد:

ما... یعنی من و امیرخان مجبور به قبول شرایطی شدیم که بزرگترها برامون تعیین کردن اما با هم شرط کردیم که ارتباطمون مثل گذشته باشه یعنی فقط اسمی و برای کوتاه کردن زبون اطرافیان با هم ازدواج کنیم. البته بعد از مدتی اون دوام نیاورد و زیر قولش زد.

گفتم: خب...

سرشو بلند کرد و در حالی که اشک مثل سیل از چشمه‌هاش می جوشید و روی گونه هاش می ریخت گفت:

_ با همه بهونه هاش ساختم. حتی به خواسته اون از خانواده و شهرم دل کندم و باهاش به غربت اومدم تا سایه ش بالای سر بچه هام باشه اما بعد اینهمه سال می‌گه باید طلاق بگیرم...

شنیدن کلمه طلاق از زبون سیمین رعشه به جونم انداخت و باز از شرم سرم و زیر انداختم. سیمین در حالی که گونه های خیسش و پاک می کرد ادامه داد:

_ ستاره خانوم. تو هم خیلی جوونی هم خیلی زیبا و حتما موقعیت های بهتری برات هست اما من و بچه هام فقط امیرو داریم. تورو خدا به من و بچه هام رحم کن. من نه روی برگشتن به شهرمو دارم نه روبرو شدن با خانواده م. التماس می کنم با من و اون دو تا یتیم اینکارو نکن.

سیمین همچنان التماس می کرد و اشک می ریخت و من در حالی که سراپا یخ کرده بودم و عین مجسمه بهش زل زده بودم به این فکر می کردم که چطور می تونم خونه عشقمو روی خرابه های دل اون زن بنا کنم؟ بی تفاوتی به دل شکسته سیمین و اون اشکهای داغ جز بدبختی سرانجامی برای من و امیر نداشت. عشقی که حاصلش عشق نباشه دروغ و فریب دلهاست. در دادگاه دلم محکوم شدم. محکوم به گذشت. انگار دریچه بسته چشمام به دست سیمین باز شده بود و در عمق عشق من و امیر

حقیقتی تلخ نمایان بود به نام سرنوشت و آدمهایی که اونو ساخته بودن. دستهای بزرگ و کارکرده سیمین و بین دستهای یخ زدم گرفتم و گفتم:

«نفرین به من اگه قصد پاشیده شدن زندگی کسی را داشته باشم. نفرین به عشقی که باعث اشک‌های یه زن غریب و بچه یتیم شده باشه.»

از جام پا شدم و در حالی که گلهایی رو که امیر برام آورده بود برای تنهاترین یادگاری از اون توی بغل گرفته بودم به سرعت اونجا رو ترک کردم. شاید عجولانه بود اما ته دلم می‌دونستم بهترین تصمیمو گرفتم. می‌رفتم با اینکه می‌دونستم هر قدمی که از امیر دور بشم به مرگ نزدیک می‌شم... "گاهی باید زنانه مردانگی کرد و از هر آنچه دل‌کنندنی نیست اما برای تو نیست دست کشید و رفت."

حس می‌کردم روز به روز استخوانهام دارن آب میشن. شب و روز توی سیل اشک و خون دلم سوختم و ساختم اما هرگز به خودم اجازه ندادم حتی یکبار دیگه با امیر تماس بگیرم آخه توی حالت عرفانی که بعد از اولین ملاقاتم با سیمین بارها و بارها به سراغم می‌اومد که متاثر از وجدان بود قسم خوردم که دیگه هیچ‌وقت سر راه امیر قرار نگیرم. توی نامه‌ای همه چیزو براش شرح دادم و ازش خواستم منو ببخشه و حلال کنه و به آدرس مغازه پست کردم... بارها تا مرز دیوانگی پیش رفتم اما عهدی رو که با خدای خودم بسته بودم نشکستم... وضعیت جسمی و روحی اونقدر آشفته و داغون بود که در عرض دو سه ماه کلی وزن کم کردم... با افسردگی شدید کنج اتاق کوچیکم روز را به شب و شب را به روز می‌رسوندم و دکتر و درمان هم دیگه فایده نداشت... به چشم آب شدن پدر و مادرم می‌دیدم. اونها ذره ذره به پای من می‌سوختن و دم نمی‌زدن و این غصه دردمو افزونتر می‌کرد... با همه رنج‌ها و تلخی‌ها بالاخره یکسال گذشت. یک سالی که تمام فصله‌هاش رو فقط از پنجره کوچیک اتاقم نظاره کردم. تا اینکه یه روز وقتی بابا از کار اومد گفت که داره منتقل می‌شه و باید بارو بندهیل ببندیم و بریم تهران... اون خبر شوک بزرگی برای من بود که حالا دیگه راضی بودم به نفس کشیدن در هوایی که امیر نفس می‌کشید اما کاری نمی‌شد کرد و

بالاخره نزدیکای نوروز هشتاد و چهار بود که به خونه جدیدمون توی یکی از محله های قدیمی تهران نقل مکان کردیم... خونه خیلی بزرگ و قدیمی با حیاط وسیع و درختهای زیبا و قطور که حس آرامش عجیبی داشت... اولین روز ورودمون با چندتا از همسایه ها آشنا شدیم. بین اونها همسایه دیوار به دیوارمون طاهره خانوم زن میانسال خوشرو و مهربونی بود که بعدها نقش مهمی توی زندگی من داشت.

صحبتیم که به اینجا رسید نگاه خسته و اشکبارمو توی نور ضعیف آباژور و دود غلیظ سیگار به چهره آشفته و تکیده بهروز دوختم و ادامه دادم:

_بقیه شو می دونی... طاهره خانوم بعد از شنیدن ماجرای ازدواج سابقم به مامان گفته بود برادری داره که پنج سال پیش همسرش رو سر به دنیا آوردن دخترای دوقلوش از دست داده و با تمام دردهایی که بزرگ کردن بچه ها براش داشته ازدواج نکرده... اونقدر اومد و رفت و از خوبیهای برادرش گفت تا پدر و مادرم و وادار کرد در موردش با من مشورت کنن. توی چشمه اشون ناامیدی موج می زد. برای من زیاد فرقی نداشت بدون امیر کجا زندگی کنم... دیدم با ازدواجم هم کمی از نگرانی های پدر و مادرم کم می شه هم می توئم برای دوتا دختر کوچولو مادری کنم و روزگار بگذرونم...

شب خواستگاری هول و هراس زیادی داشتم اما وقتی وقار و نجابتتو دیدم یه جورایی ته دلم قرص شد بعد از اون هم دیدن فرشته های کوچولو و زیبات شوق عجیبی در من بوجود آورد. خوشحالی پدر و مادرم هم مهر تاییدی بر انتخاب تو شد. راهی که گمان می کردم بهترین راه نجات برای هر دو خانواده می تونست باشه و همینطور هم شد... وجود تو به زندگی خالی از هیجان و روح مرده من جون دوباره بخشید. تجربه ای شیرین که تا تو پیدا نشده بودی هیچ وقت حسش نکرده بودم. دوست داشتن عمیقی که از وقتی پا توی خونت گذاشتم روز به روز بیشتر و بیشتر می شه... وجودت مرحم همه زخمهای دلم شد و عشق دختر کوچولو هامون رنگ شادی و سرسبزی به روزگار سیاهم پاشید اما چه می شه کرد که هنوز بعضی چیزها باعث تازه شدن خاطرات غبار گرفته گذشته م می شه مثل بارونی که امشب یه بند می باره و من و با

تمام تقلائی که در فرار از اون روزها دارم به گذشته می بره... این دفتر هم که نوشته هاش اینهمه برات مرموزه یادگار روزگار تلخیه که همدمی مثل تو نداشتم. همین... هوا داشت روشن می شد و شب طولانی و طوفانی من و بهروز جاش و به صبح روشن می داد. سرمو آرام بلند کردم و مثل گناهکارها نگاهی به چهره پریشون بهروز انداختم. سکوت کرده بود و با چشم های به خون نشسته به نقطه نامعلومی زل زده بود... احساس سرما کردم. بدن خسته و بی رمقمو تا کنار تخت و نزدیک بهروز کشوندم و سعی کردم پتو رو روی شونه های برهنه ش بکشم اما یهو مثل جرقه از جا پرید و با عصبانیت به سرعت لباساشو پوشید و بدون کلمه ای حرف به طرف در خروجی رفت... قدمهامو تند کردم و خودمو بهش رسوندم و جلوی در ایستادم اما با دیدن چهره غضبناک مرد خشمگینی که دندان هاشو بهم می فشرد نزدیک بود پس بی افتم. انگار نه انگار این همون بهروز مهربون و صبوره دستش بالا رفت و چنان کشیده محکمی به صورتم نواخت که با سر خوردم به در و چند لحظه جلوی چشمام سیاه شد... هنوز گوشهام سوت می کشیدن که هلم داد کنار و زد بیرون و اونقدر محکم درو بهم کوبید که تمام وجودم لرزیدم... باورم نمی شد بهروز همچین عکس العملی نشون بده... دلم به حال خودم سوخت و قطره های درشت اشکم سرازیر شد... در حالی که تکیه ام به دیوار بود همونجا روی زمین سر خوردم و ناامیدانه زدم زیر گریه... از دست دادن بهروز و زندگی آرامی که در کنار دخترهام ساقی و ساغر داشتم نقش بر آب شدن همه آرزو هام بود... دیگه ممکن نبود روح ضعیف و حساسم تحمل کنه و از پس این بدبختی بزرگ بر بیاد...

نمی دونم چقدر طول کشید اما از بس گریه کرده بودم سرم از درد داشت می ترکید در حالی که با نوک انگشتهام شقیقه هامو ماساژ می دادم به زور از جام پا شدم و رفتم سر صندوق قرص ها و یه مسکن برداشتم که بخورم. لیوانو زیر شیر آب گرفتم اما نگام از پنجره آشپزخانه به بیرون افتاد. از صدای ضربه محکم دونه های بارون شدیددی که به شیشه می خورد هری دلم ریخت. نمی دونستم بهروز اون موقع و توی اون هوا کجا رفته و چکار می کنه. با اینکه به خاطر سیلی خیلی از دستش دلخور

بودم اما هنوز عمیقا دوستش داشتم... بدجوری دلم شور افتاد شیر آبو بستم و زود خودم و به اتاق خواب رسوندم. چادر گلدارمو سر کردم و رفتم بیرون. اما مگه می شد یه دقیقه بیرون موند. اونقدر بارون شدید بود که از آب ناودونها وسط کوچه رودخونه راه افتاده بود. نتونستم دوام بیارم و در حالی که از سرما عین بید می لرزیدم برگشتم داخل که یهو فکری از ذهنم گذشت. مطمئن بودم ماشین نبرده چون صدایی نشنیدم. به امید اینکه داخل ماشین باشه از دری که از خونه به پارکینگ راه داشت رفتم داخل پارکینگ... چشمم که به ماشینش که یه پاترول مشکی بود افتاد کمی خیالم راحت شد. نفسمو فوت کردم و رفتم به طرفش. اما هر چی سرک کشیدم بهروز نبود. زانو هام قدرتشونو از دست دادن و در حالی که تکیه ام به دیوار بود نالیدم که کجایی بهروز؟ نا امید و شکسته دل در حالی که نفسم بالا نمی اومد به اتاق برگشتم و لبه تخت نشستم. فقط دو سال از ازدواجمون گذشته بود. چشمهام از قطره های فرو خورده اشک سوخت و در این اندیشه که چقدر عمر خوشبختیم کوتاه بود آه سردی کشیدم و اشکم جاری شد. انگار قرار نبود هیچ وقت روی آرامش ببینم. چشم اشکبارم روی قاب عکس بزرگی که از منو بهروز بالای تختمون نصب شده بود لغزید. توی اون عکس هر دو لبخند به لب داشتیم و ماکسی سبز من چقدر قشنگ با رنگ چشمهای بهروز ست بود. صدای زنگ ساعت رومیزی از فکرو خیال بیرونم آورد. باید بچه ها رو به مدرسه می رسوندم. کاری که هر روز پدرشون انجام می داد و از همون راه می رفت سر کار خودش. اما حالا کجا بود و چه بلایی سرش اومده بود فقط خدا می دونست و سوالی بود که مدام از خودم می پرسیدم. داشتم از دلشوره دیوونه می شدم و سردردم بدتر شده بود اما نمی شد دست رو دست گذاشت. سریع آبی به دست و صورتم زدم و دختر کوچولوها رو که از لحاظ قیافه کپی باباشون بودن بیدار کردم و بعد از صبحونه درحالی که سعی می کردم با آرامش جواب پرسشهایی که در مورد نبود پدرشون می پرسیدن جواب دادم تا رسوندمشون دبستان و عین برق و باد از توی چاله چوله های پر از آب به خونه برگشتم. وقتی برگشتم، ساعت هشت و نیم صبح بود اما هنوز بهروز برنگشته بود. سوئیچو روی آپن آشپزخانه انداختم و در حالی

که دلشوره همه وجودم و در بر گرفته بود هی قدم زدم و فکر کردم. آخر سر تصمیم گرفتم به هرجایی که ممکنه اونجا رفته باشه زنگ بزنم. در حالی که از بی خوابی و ضعف به زور رو پاهام بند بودم نشستم کنار تلفن و در حالی که سعی می کردم ناراحتی توی صدام معلوم نباشه از خونه پدرش گرفته تا خواهر برادرها و اتاق کارش با همه تماس گرفتم. اما از همون احوالپرسی اول که حال بهروز و بچه ها رو می پرسیدن می فهمیدم که از بهروز خبر ندارن... امیدم به یاس تبدیل شد. موهام و چنگ زدم و پر درد نالیدم. اگه بلایی سر بهروزم می اومد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم. تونسته بودم امیرو رها کنم اما اگه یه روز بهروز ازم دور بود می مردم. شنیده بودم دوست داشتن از عشق هم بالاتره اما تازه داشتیم لمسش می کردم. با خودم عهد بستم سایه امیرو که گاهی حتی حس می کردم کنارم قدم می زنه از ذهنم پاک کنم. باید بهروز و پیدا می کردم. بدن سست و بی جونمو به سختی سر پا کردم و با اینکه سرم به دوران افتاده بود رفتم سمت آشپزخونه تا سوئیچو بردارم اما یهو چشمام سیاهی رفت و موجی به عقب پرتابم کرد. سرم از پشت خورد به لبه میز چوبی جلو مبلها و دیگه چیزی نفهمیدم... بدنم سبک و بی وزن شده بود و حس پرواز و آرامش خاصی رو تجربه می کردم اما چند لحظه بعد صداها و تصاویر درهم برهم از گذشته و حال آرامش و ازم گرفت... یه جا امیر به دیوار تکیه داده بود و نامه ای توی دستش بود. قیافه ش درست مثل روزی بود که اعتراف کرده بود زن داره و اشکهایش عین سیل روان بود. به سمتش رفتم یهو نگاه نگرانشو به صورتتم دوخت و فریاد کشید. ستاره... خون... دماغت داره خون میاد... با ترس توی آینه نگاه کردم. صورتتم غرق خون بود و روی لباسهام می چکید. همزمان صدای جیغ و گریه ساقی و ساغرو شنیدم. امیرو رها کردم و به سمت دخترام دویدم که انگار لبه پرتگاه ایستاده بودن. می دویدم و نمی رسیدم و می دویدم و زمین پشت سرم فرو می ریخت. یهو حس کردم توی درّه سقوط کردم اما بین زمین آسمون معلق شدم. انگار یکی دستمو گرفت. دست یه مرد بود. یه دست آشنا... یاد امیر افتادم اما اون هیچ وقت حتی دستمو نگرفته بود. صداها درهم برهم فریاد امیر و بچه ها دوباره توی گوشم پیچید

و انگار از بلندی روی زمین پرت شدم... درد توی سرم پیچید و تونستم بدنم و حس کنم. با لمس گرمی روی دستم چشم باز کردم و توی سفیدی نور مهتابی های سقفی که چشمامو می زد صورت ژولیده و نگران بهروز جلو چشمام رنگ گرفت... نمی دونستم دارم خواب می بینم یا واقعیته... مگه چقدر خواب بودم که بهروز اونقدر پیر شده بود. با چشمهای اشک آلود دستمو به سمت رویایی که می دیدم دراز کردم و با لکنت گفتم:

_ب... بهروز؟ نزدیک اومد و در حالی که با پشت انگشتای دستش گونمو نوازش می کرد حلقه اشک توی چشمهای قشنگش نشست و با صدای گرفته ای گفت:

_آروم باش عزیزم. من اینجام... پیش تو... دیگه هرگز تنهات نمی دارم. بهت قول می دم... چندبار پشت سر هم پلک زدم اما خواب نبود. یعنی بهروز منو بخشیده بود. یعنی هنوز دنیام جهنم نشده بود. قطره های درشت اشک از گوشه های چشمام راه باز کردن و لای موهام گم شدن... بهروز دستمو توی دستهای بزرگ و مردونه ش گرفت و گفت:

_منو بخش عزیزم. نفهمیدم چی شد که اونجوری از کوره در رفتم. الهی دستم بشکنه که توی صورت قشنگت زدم. بذار به حساب حسادت عاشقونه... با شرم سرمو برگردوندم. تازه متوجه موقعیتم شدم. سرم توی دستم بود و روی تخت بیمارستان بودم. یهو یاد بچه ها افتادم و با وحشت از جا پریدم و گفتم:

_بچه ها... بهروز بچه ها رو از مدرسه نیاوردی؟

با نگرانی شونه هامو گرفت و در حالی که روی بالش برم می گردوند گفت:

_بچه ها حالشون خوبه عزیز دلم. این تویی که از مرگ برگشتی...

بعد دوباره اشک چشمهایش و نمناک کرد و ادامه داد:

_دکتر می گفت فشارت اینقدر پایین بوده که زنده موندنت معجزه س. هیچ وقت یادم نمی ره که تو چطور با مهربونی برای بچه هام مادری کردی. من مدیون توام ستاره. حتی اگه دوستم نداشته باشی. اخمهام درهم شد و گفتم این چه حرفیه عزیزم؟ من، تو و بچه ها رو از جونمم بیشتر دوست دارم بعد درحالی که دوباره چشمه اشکم می جوشید گفتم: من بی تو می میرم بهروزم... می فهمی؟ می میرم... بهروز ساکت بود و نگاه عاشقونه ش و به چشمهام دوخته بود

از اون ماجرا به بعد انگار هر دو بیشتر قدر با هم بودنمون و می دونستیم طوری که بعضی شبها ساعتها بیدار می موندیم و حرفهای عاشقانه می زدیم... بهش قول داده بودم که دیگه به گذشته فکر نکنم تا خاطرات تلخ و شیرین و مشکلاتشو کم کم توی خودم حل کنم. قول داده بودم اما کافی بود تلنگری من و به گذشته ببره... یاد امیر و وجدان دردی که به خاطرش داشتم دلمو می لرزوند مخصوصا که گاهی به خوابم می اومد و آشفته از خواب می پریدم. کار آسونی نبود اما دیگه حتی نمی داشتم چشم بهروز به دفتر خاطرات و دلنوشته هام بی افته تا اینکه به خواسته بهروز تصمیم گرفتم باردار بشم. البته اولش مخالفت کردم چون دلم نمی خواست وجود یه بچه دیگه باعث بشه نتونم اونجور که باید به ساقی و ساغر رسیدگی کنم اما در برابر اصرارهای بهروز و آرزوی قلبی خودم برای مادر شدن نتونستم مقاومت کنم و به خاطر حسادت پنهانی که می دونستم بهروز نسبت به گذشته ام داره قبول کردم... بعد از دو ماه علائم بارداریم ظاهر شدن. اونقدر شدید که حتی نمی تونستم حضور بهروز رو کنارم تحمل کنم. دیگه از بوی عطری هم که استفاده می کرد و قبلا عاشقش بودم حالم بهم می خورد و دوریش عذابم می داد... روز به روز بدتر شدم و به غیر از آب و سبزیجات لب به چیزی نمی زدم و اونقدر ضعیف شدم که کم کم به مراقبت احتیاج پیدا کردم و بچه ها برای مدتی به خونه پدربزرگشون منتقل شدن... همه از خبر بارداری من خوشحال بودن مخصوصا بهروز و خانواده خودم. هر کس به روش خودش کمک می کرد از پختن غذا و مرتب کردن خونه توسط مادرم تا سینی غذاهای مقوی و... که مادر بهروز برام می آورد. شش ماه گذشته بود و حالم کمی بهتر بود اما دوری

از بهروز و ته خونه موندن به شدت افسردم کرده بود و سر کوچکتین چیزی عصبانی می شدم و بهانه گیری می کردم اما بهروز با ملایمت و مهربونی آرومم می کرد. تا اینکه تابستون از راه رسید و بچه ها تعطیل شدن. به خاطر بچه ها از بهروز خواهش کردم یه سفر بریم شمال اما اون قبول نمی کرد ولی با اصرار من و التماس های دختر کوچولوهایش با دکترم مشورت کرد و وقتی دکتر اجازه داد اما گفت که تکون های شدید ماشین و پیاده روی طولانی برام خوب نیست... دیگه نتونست مخالفت کنه و چند روز بعد بین مخالفت های خانواده هامون عازم ویلای شمال شدیم. همه جمع بودن و نکات ایمنی رو مدام بهمون گوشزد می کردن. خداحافظی کردیم و همگی قرآن و زیارت کردیم و راه افتادیم. در حالی که چشمم به مادرم بود که پشت سرمون آب می پاشید لاک پشت وار ازشون دور شدیم... همین که بچه ها رو خوشحال می دیدم برام کافی بود...

بهروز گاهی اونقدر آروم و با احتیاط رانندگی می کرد که حوصلم سر می رفت اما در جواب غرغره های من فقط لبخند می زد و ولوم ضبط و بالا می برد... نفهمیدم کی و چطور خوابم برده بود که با لمس دستی روی شونه ام بیدار شدم... بهروز بود در حالی که با نگاه مهربونش بهم زل زده بود گفت:

_مامان بچه ها نمی خواد بیدار شه... رسیدیما...

چشمامو مالیدم و خوب نگاه کردم. توی حیاط پر دار و درخت و پرگل ویلا بودیم و نور چراغی که سر در چوبی بزرگ ویلا بود پله ها و قسمتی از حیاط زیبای ویلا رو روشن کرده بود. باورم نمی شد که همه مسیر و خواب بودم... دوتا از اتاق خوابهای طبقه پایین و انتخاب کردیم و با خستگی به رختخواب رفتیم اما دل دردی که شب قبل از مسافرت هم داشتم با شدت بیشتری به سراغم اومده بود. در موردش به کسی حرفی نزدیم که برنامه سفر کنسل نشه... درد لحظه به لحظه شدیدتر می شد. چندبار پهلو به پهلو شدم اما فایده نداشت. درد به کمرم هم سرایت کرد.

زمان زایمان سه ماه دیگه بود. با ترس توی جام نشستم و در حالی که درد اون

قدر شدید شده بود که مرگ رو جلوی چشمام می دیدم، با ناله بهروزو صدا کردم. بهروز با اینکه توی خواب عمیقی بود مثل برق از جا پرید، سریع بغلم کرد و در حالی که بدنش عین بید می لرزید وحشت زده هی می پرسید: چی شده؟

قدرتم به حدی تحلیل رفته بود که نای حرف زدن نداشتم. دندونام روی هم کلید شدن و در حالی که از شدت درد خیس عرق بودم و صدای فریاد بهروز که اسمم و صدا می کرد توی گوشم می پیچید از هوش رفتم... پسر کوچولوی من و بهروز مرده به دنیا اومد و این اتفاق سفر رو به کام هر دو مون تلخ کرد. دو روز توی بیمارستان بستری بودم اما اجازه ندادم خانواده هامون چیزی بفهمن... بهروز بیچاره یه پاش خونه بود یه پاش بیمارستان و اون قدر درهم شکسته و داغون شده بود که حتی وقتی باهام روبرو می شد با اینکه لبخند به لب داشت آشفتگی احوال و غم نگاهش و نمی تونست پنهان کنه... می تونستم بفهمم که چیزی رو

مخفی می کنه. خبر وحشتناکی که بالاخره از زیر زبون یکی از پرستارها بیرون کشیدم. اون گفت:

که من دیگه هیچ وقت نمی تونم مادر بشم و به دلایل ژنتیکی بچه های من همه خفه شده به دنیا میان... این خبر باعث شد ساعت ها شوک زده به نقطه ای خیره بمونم و بر بخت سیاهم اشک ماتم بریزم. تمام مدت سفر با افسردگی توی خونه موندم. در ظاهر استراحت می کردم. بهروز هرکاری می کرد تا خوشحالم کنه منم برای دل خوشی اون و بچه ها لبخند می زدم اما چیزی از وجودم کم شده بود که در تنهایی چشمام و نمناک می کرد. چیزی به نام حس مادری. آرزویی که باید با خودم به گور می بردم.

مادر نشدن برام درد کوچیکی نبود اما به کمک محبت های بهروز و وجود اون دو تا دختر چشم رنگی و قشنگ کم کم نقصم رو از یادم بردم. روزها از پی هم گذشتن و بچه ها بزرگ و بزرگ تر شدن و زندگیمون با تمام پستی و بلندی هایی

که داشت به خوبی طی می شد. با تشویق های بهروز مشغول ادامه تحصیل شدم و اوقاتم پر شد طوری که دیگه کمتر فرصت می کردم به خاطرات تلخ گذاشته فکر کنم. بهروز هم توی اداره ترفیع گرفته بود و اوضاع مالیمون روز به روز بهتر می شد. در کنار شوهر مهربون و دخترای نوجوون و پرنشاطم به آرامش رسیده بودم و روزگار رو به خوشی سپری می کردیم غافل از اینکه سرنوشت خواب دیگه ای برام دیده بود... پنج سال بعد، نوروز سال هزار و سیصد و هشتاد و نه بود... لحظه ی تحویل سال همگی کنار سفره هفت سین نشسته بودیم و من در حالی که با چشم های نمناکم دعا می خوندم از خدا شفای بهروزم را می خواستم. دعایی که هیچ وقت مستجاب نشد... یک سال قبلش بود که جواب آزمایش ها نشون داد که سرطان از ریه تا مغز استخوانش نفوذ کرده... شادی من و بچه ها توی صدای سرفه های پی در پی بهروز گم شد و حالا کنار سفره هفت سین باستانی نشسته بودیم اما لب هیچ کدوم با لبخند آشنا نبود... نزدیک دو ماه می شد که بهروز در بستر بیماری افتاده بود. بهروزی که اندام زیبا قد بلندش تبدیل به مشتی استخوان شده بود و چشم های قشنگش هیچ برقی از زندگی نداشت. درد کشنده، دیالیز و بیماری که به سرعت پیشرفت می کرد بالاخره بهروز مهربون رو خسته و افسرده کرد و در مدت کوتاهی از پا انداخت... یک سال در عذاب از دست دادن بهروز دست و پا می زدم و با دلهره و وسواس زیاد ازش مراقبت کردم... حتی نمی تونستم تصور کنم یک روز بدون اون زندگی کنم اما به خاطر روحیه بچه ها سعی می کردم زیر فشار بی رحم سرنوشت قد خم نکنم. تا اینکه اون شب نحس فرا رسید... نیمه های شب بود ازم خواست لیوانی آب بهش بدم... به آشپزخونه رفتم و با یه لیوان آب برگشتم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چشم هاشو بسته بود و آرامش عجیبی توی ریتم نفس هاش بود... کنارش دراز کشیدم و موهای مجعدش و که به خاطر شیمی درمانی خیلی کم پشت شده بودن رو نوازش کردم.

با صدای خفه و گرفته ای گفت:

هنوز دوستم داری؟ سرم و روی سینه ی استخوانیش

گذاشتم و گفتم: معلومه که دوست دارم عزیزم. تو جون ستاره ای. از همیشه بیشتر دوست دارم.

آه سردی کشید و با بغض گفت: ببخش همیشه برات زحمت بودم.

با ناراحتی از جا پریدم و در حالی که توی نور کم آباژور به نگاه بی فروغش خیره شده بودم، با دست هام صورت رنگ پریده و لاغرش و قاب گرفتم و گفتم: این چه حرفیه؟ تو برای من رحمت بودی نه زحمت... من تا آخر عمرم مدیون خوبی ها و محبت های توام عزیز دلم... دستاشو روی دستام گذاشت و گفت:

تعارف نکن این منم که مدیون توام... فقط بگو حلالم می کنی یا نه؟ اشک توی چشمم نشست. خم شدم روی صورتش و به گونش

بوسه زدم بعد صورتش و به صورت خیس از اشکش چسبوندم و در حالی که دونه های درشت اشکم روی صورتش می چکید آروم کنار گوشش با بغض گفتم:

توروخدا این جوری حرف نزن بهروز... من می ترسم. این تویی که باید منو حلال کنی...

دستی روی موهام کشید و با التماسی که توی صداش موج میزد

گفت: خواهش می کنم فقط بگو حلالم می کنی؟ در حالی که گریه ام به هق هق تبدیل شده بود با کلمات بریده بریده گفتم:

آره... آره... حلالت می کنم عشقم... حلالت می کنم. دیگه حرف نمی زد... خوابش برده بود.

سرمو بلند کردم و خیلی آروم دستم و از دستش در آوردم و خودم رو کنار کشیدم تا بخوابم اما سرم به بالش نرسیده خیال وحشتناکی از ذهنم عبور کرد. نشستم و خیلی آهسته صداش زدم: بهروز... بهروز جان... صدامو نمی شنید. در حالی که

زبونم از ترس داشت بند می اومد دوباره صداش کردم. جواب نمیداد. با وحشت شونه هاش و تکون دادم و بلندتر صداش کردم. بدنش مثل چوب خشک و سرد بود. با چشم های از حدقه بیرون زده داد زدم: بهروز؟ کابوس وحشتناکی بود.

اسمش رو فریاد می کشیدم اما بهروز هرگز بیدار نشد... از سرو صدای من ساقی و ساغر آشفته و سراسیمه وارد اتاق شدن... رفتم جلو و غریبانه بغلشون کردم و هم صدا با هم در غم از دست رفتن بهروز مهربون از ته دل گریه کردیم. تنها مونسم در سن چهل و پنج سالگی چشم از جهان فرو بست و با کوله باری از غم ها تنهام گذاشت. "با یاد تو نگاهم به آسمان پر کشید. اشکم

چکید پرنده از شاخه پرید. تنم آن روز از سردی دستان تو می لرزید. چشم در چشمان خیسم از سفر مرگ می گفتم. چشم در چشمان بی فروغت. می گفتم از عشق و امید. ناگه نسیم سردی وزید. نگاهم دیگر نگاهت را ندید"

چند سال گذشته بود اما من هنوز به نبود بهروز عادت نکرده بودم. همیشه با عکسش درد دل می کردم آخه توی کل زندگیم اون تنها کسی بود که می تونستم باهاش راحت باشم و همه ی حرفامو بزنم. بعد اون سیاه پوش، افسرده و منزوی شده بودم و فقط آرام بخش های قوی که دیگه بهشون وابسته شده بودم احوال آشفته ام و آروم می کردن... همه چیز و رها کرده بودم جز یادگارهای بهروز که دیگه دانشجو بودن و هر کدوم برای خودش خانمی شده بود. دو قلوهای همسان و پریچهره که بهروز هیچ وقت در موردشون وصیت یا سفارشی بهم نکرد شاید چون خوب می دونست که ستاره بدون ساقی و ساغر زندگی که هیچ نفس هم نمی کشه... یکی از روزهای بهار بود. سر تا پا سیاه پوش روی کاناپه نشستم و مشکوک به چهره های شاد و چشم های

براق اون دو تا دختر زیبا چشم دوختم. همیشه با شیطنت هاشون باعث می شدن لحظاتی هرچند کوتاه سرگرم بشم و از لاک خودم بیرون بیام.

پا روی پا انداختم و در حالی که تکیه می دادم گفتم: خب... بگین ببینم دوباره چه خوابی برام دیدین؟ اشاره هایی بینشون رد و بدل شد و بالاخره ساقی که زبون دارتر بود جلو اومد و جعبه کادویی که پشت سرش قایم کرده بود رو روی میز روبروم گذاشت... فهمیدم طبق معمول لباسی خریدن تا لباس سیاهم رو عوض کنم... خیره خیره نگاهشون کردم و گفتم: بازم لباس؟ ساغر جلو اومد و کنارم نشست و با نگاه ملتمسانه گفت:

خواهش می کنم مامان. باور کن بابا هم راضی نیست که شما سیاه پوش بمونید. ساقی هم اومد و سمت دیگم نشست و در حالی که کادو رو با هیجان باز می کرد گفت: ببین چقدر قشنگه... همون رنگی که بابا دوست داشت. با احم توی صورت هردوشون نگاه کردم بعد پا شدم و جلو پنجره ی بزرگی که رو به باغچه پرگل و حیاط کوچیک خونه باز می شد ایستادم. دوباره خاطراتم و تازه کرده بودن. دوباره چهره ی بهروز با اون نگاه مهربونش روبروم جون گرفته بود. چشمام تر شدن و قطره ای اشک از گونه ام پایین اومد. ساقی بلوز قرمزی که برام خریده بودن رو به طرفم گرفت و گفت:

مامان جان! توروخدا... به خاطر ما این لباس سیاه رو در بیار دیگه... نفسم تنگ شده بود از کنار دخترها گذشتم و رفتم سمت آشپزخونه و با یه لیوان آب به اتاقم پناه بردم. از جلوی آینه میز توالت قوطی قرص هام رو برداشتم و دو تا آرام بخش انداختم بالا تا اعصابم آرام بگیره. لیوان خالی آب رو روی میز گذاشتم و در حالی که بدنم به شدت می لرزید خودمو روی صندلی جلو

آینه رها کردم و غرق تماشای عکس زیبای بهروز که بالای تخت خوابم بود شدم آخه لبخندش همیشه بهم آرامش می داد...

با تقه ای که به در خورد چشم از عکس بهروز گرفتم که ساقی و ساغر وارد اتاق شدن بعد ساغر بازم اون بلوز قرمز رنگ و به طرفم گرفت و گفت: مامان خوشگلم خبری

هست که فقط اگه اینو بپوشی می شنوی... زیرک بود و چون می دونست که چقدر روشن حساسم دست گذاشت روی نقطه ضعفم.

زود پرسیدم: چه خبری؟ در مورد کیه؟ اما اونا به هم دیگه نگاه کردن و زدن زیر خنده. ساقی بلوز و از ساغر قاپید و به دستم داد و در حالی که خواهرشو دنبال خودش می کشید گفت: وقتی پوشیدی می گم و از اتاق بیرون رفتن... یه نگاه به

بلوز توی دستم انداختم و نگاه دوباره ای به قاب عکس بهروز با دیدن لبخند شیرین بهروز احساس کردم اونم با دخترای شیطونش موافقه. نفسم رو بیرون فوت کردم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم. با تمام سختی ها، اتفاق های بد و بدبختی هایی که توی زندگی تحمل کرده بودم هنوز هم جوان و زیبا بودم. یه زن سی و هفت ساله که با وجود اینکه دل مرده و پریشون بود حدودا ده سال از سن واقعیش جوان تر به نظر می اومد...

بالاخره لباس های سیاهم رو عوض کردم و بلوز قرمز و پوشیدم. روم نمی شد تو چشم بهروز نگاه کنم از اتاق زدم بیرون و در حالی که گونه هام از شرم رنگ گرفته بودن رفتم پیش دخترام. اون دوتا آتیش پاره به محض دیدنم شروع کردن دست زدن و شادی کردن... در حالی که لبخند محوی روی لبم نقش بسته بود

گفتم: خب بیاین بشینید ببینم موضوع خبری که گفتین چیه؟ ساقی در حالی که چشماش از شیطنت می درخشیدن جلو اومد و زیر گوشم گفت: در مورد خواستگاریه... شوکه بهش زل زدم که در حالی که به ساغر اشاره می کرد چشم و ابرویی اومد و گفت: برای اوشون... باورم نمی شد که دختر کوچولوهای من و بهروز اون قدر بزرگ شده باشن که وقت ازدواجشون شده... به سمت ساغر که مثل مجرما کناری وایساده بود و در حالی که تا بناگوش سرخ شده بود سرشو پایین انداخته بود رفتم و با تعجب پرسیدم: آره ساغر جان؟ ساغر سری به نشونه تایید تکون داد و زیرچشمی چش غره ای به ساقی رفت... چند لحظه همون طور خشکم زده بود و نمی

دونستم باید چکار کنم. گیج و بی حواس خودم رو به مبل تک نفره ای که نزدیکم بود رسوندم و نشستم. ساغر اومد کنارم و با تته پته گفت:

_نا... ناراحت... شدی مامان؟ دستش رو کشیدم و جلو خودم نشوندمش ، در حالی که تک تک اجزای صورتش و از نظر می گذروندم

گفتم: چرا باید ناراحت بشم عزیزم؟!

فقط یکم شوکه شدم آخه اصلا انتظارش رو نداشتم. حالا بگو ببینم این آقای زرنگ کیه؟ من که دختر به هر کسی نمی دم!... حجب و حیاش اجازه نداد چیزی بگه و سرشو زیر انداخت که باز ساقی بلا خودشو شیرین کرد و گفت: آقای نظری از همکلاسی های گرامی خانوم هستن که حدود یک سالی میشه که اجازه می خوان شرف یاب بشن اما بیچاره وقتی دید ساغر خانوم هی امروز و فردا می کنه دست به دامن بنده شد تا مسئول رسوندن این پیغام به شما باشم. تکیه دادم و با اخمی ساختگی گفتم:

که اینطور؟ باشه اما اول باید در موردش تحقیق کنم اگه نظرم مثبت بود می تونم بیان خواستگاری...

با شنیدن این حرف گونه های ساغر قرمز تر شدن و ساقی شیطون در حالی که اون وسط می چرخید و ادا اطوار می اومد شروع کرد کل کشیدن... یک ماه تمام همه ی کارهام رو رها کردم و در مورد پیمان نظری تحقیق کردم. از دانشگاه و دبیرستانی که درس خونده بود بگیر تا در و همسایه و دوست و آشنا و جز خوبی چیزی که نشنیدم هیچ ، تازه فهمیدم که پدرش از خیرین معروف بازار تهرانه و همه به خوش نامی می شناسنش. با برخوردی هم که با خود پیمان داشتم پسر خوب و با ادبی به نظر اومد و با اینکه از لحاظ مالی مرفه بودن ساده و معمولی بود. مثل ساغر و کالت می خوند و از همه بهتر اینکه از هر لحاظ بهم می اومدن... اجازه صادر شد و همان روز مادرش به خونه زنگ زد و روز پنجشنبه برای خواستگاری تعیین شد. موضوع جدی شده بود و ضمن اجازه گرفتن از پدر بزرگ و مادر بزرگ بچه ها به همراه عمو و عمه ها دعوتشون

کردم... استرس زیادی رو داشتم تحمل می کردم. تمیزکاری خونه رو به دخترها سپردم و طبق معمول پنجشنبه ها رفتم سرخاک بهروزم. در حالی که گل ها رو پرپر می کردم اشک ریختم و کلی باهاش درد دل کردم و در آخر ازش خواستم برامون دعا کنه. سبک شدم و مثل همیشه آرومم کرد. باهاش خداحافظی کردم و راه افتادم. برگشتنی میوه و شیرینی خریدم و با اینکه ترافیک خیلی سنگین بود خودم و به موقع به خونه رسوندم... مهمون ها اومدن و همون طور که انتظار می رفت مراسم خواستگاری به بهترین نحو انجام شد. انگشتر گرون قیمتی دست ساغر کردن و تاریخ جشن عروسی دوماه دیگه انتخاب شد...

به خاطر خرید جهیزیه و جور کردن سور و سات عروسی اون قدر سرمون شلوغ بود که نفهمیدیم چطور روزها مثل برق و باد گذشتن و روز جشن فرا رسید... خداروشکر بهروز از قبل به فکر بود و برای دخترها کلی پس انداز کرده بود طوری که از حساب بانکی ساغر جهیزیه کامل و آبرومندانه ای خریداری کردیم و توی آپارتمان سه خوابه و مجللی که آقای نظری به عنوان هدیه به پیمان و ساغر داده بود چیده شد... ماکسی مشکی بلندی پوشیده بودم و بعد از مدتها با آرایشی که هنر دست آرایشگر ماهری بود کلی تغییر کرده بودم طوری که همه از زیباییم تعریف می کردن... با خوشحالی جلوتر از همه ایستادم و به ورود عروس و داماد که توی اون لباس ها مثل دو تا فرشته آسمونی شده بودن چشم دوخته بودم. صدای موزیک و هیاهو و شادی مهمون ها اون قدر شدید بود که صدا به صدا نمی رسید. همه لبخند به لب دست می زدن و کسی متوجه گوله های فروخورده اشک های ستاره نبود. بدون بهروز توی اون همه جمعیت حس غربت عجیبی داشتم اما با لبخند پیش رفتم و بهشون تبریک گفتم. پیمان دستمو بوسید و تشکر کرد و ساغر مثل بچه ها خودشو توی آغوشم انداخت. انگار از نگاهم، ته

قلبم رو خونده بود که کنار کوشم با بغض گفت: چقدر خوشگل شدی مامان گلم! جای بابا خالی...

نزدیک بود هر دو بزنیم زیر گریه که ساقی مثل عجل معلق سر رسید و بینمون فاصله انداخت و خودش پرید توی بغلم و گفت: چه کردی مامان جون... عین پرنسس ها شدی. در حالی که از خجالت داشتم آب می شدم بزور از خودم کندمش و راه و برای عروس و داماد باز کردیم... مراسم با شکوهی بود و من کلی مورد تعریف و تبریک قرار گرفتم و از بابت دخترهای خوبی که بزرگ کرده بودم احساس غرور می کردم... بعد از رقص زیبا و حرفه ای ساغر و پیمان که

کلی مجلس و به تحسین وا داشت. ساقی اومد کنارم و در حالی که به یکی از میزها اشاره می کرد گفت: مامان اون آقا می خواد با شما صحبت کنه... نگاهی به سمت اون مرد تقریبا میانسال انداختم و گفتم: د

ر چه مورد؟ ساقی ابرویی بالا انداخت و گفت:

نمی دونم والا بعد در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود ادامه داد:

شاید می خواد دخترت و برای پسرش خواستگاری کنه و در حالی که دور می شد گفت:

خدا را چه دیدی...

از دیوونه بازی های ساقی نفسم و بیرون فوت کردم و از جام بلند شدم و در حالی که حجاب لباسم و مرتب می کردم به طرف اون میز رفتم... با نزدیک شدن من از جاش پا شد و در حالی که نگاهش و ازم می دزدید سلام کرد... جواب سلامش رو دادم و در حالی که به اطراف نگاه می کردم پرسیدم: ببخشید با من کاری داشتید؟

مرد که از رفتارش مشخص بود استرس زیادی داره در حالی که اخم غلیظی بین ابروهاش بود گفت:

عذر می خوام شاید موقعیت خوبی نباشه اما باید در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم. ترجیحا به جای خلوت تر... حس ششمم می گفت که قرار نیست حرف های خوشایندی بشنوم اما گفتم:

باشه بفرمایید از این طرف و جلوتر راه افتادم سمت حیاط خلوتی وسیعی که سراسر چمن کاری بود و یکی از درهای تالار به سمتش باز می شد. با فاصله چند قدم دنبالم راه افتاد و هر دو وارد اون فضای سرسبز و پر گل و درخت شدیم... در حالی که به خدمه و چند نفر از مهمون ها که برای هواخوری یا کشیدن سیگار اونجا در رفت و آمد بودن نگاه می کردم. اولین میز رو انتخاب کردم و تعارف کردم که بشینه... هر دو روبروی هم نشستیم و اون بی معطلی سوال کرد. اسم شما ستارس؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چطور مگه؟

اخمش غلیظی تر شد و در حالی که به انگشت های قفل شده در همش چشم دوخته بود با بی حوصلگی گفت:

لطفا سوالم رو با سوال جواب ندید. اسمتون ستاره هست یا نه؟ از رفتار زندهش بدم اومده بود اما آرام گفتم:

بله... صورتش قرمز شد و همون طور که دست هاش رو از خشم بهم می فشرد گفت:

مردی رو می شناسم که تمام عمرش و با پرتره ای که از چهره یه زن کشیده و روی دیوار مغازش آویزون کرده گذرونده... یه زن به اسم ستاره که شباهت زیادی با شما داره... انگار کره زمین و محکم توی سرم کوبیدن. قلبم تیر کشید و بی اختیار دستم و روی قفسه سینم گذاشتم.

پرسید: احتمالا مردی به اسم امیر رو به خاطر آوردید مگه نه؟

مردی که زندگیش رو به آتیش کشیدید... آوردن اسم امیر تیر خلاصی بود که به قلبم شلیک کرد تا سیل اشک از چشمام جاری بشه... با دهن باز بهش خیره مونده بودم و در حالی که قلبم از جا داشت کنده می شد. تمام خاطراتم با امیر به سرعت برق از جلوی چشمم گذشت. تصاویری که هر کدومش خنجر تیزی بود توی قلبم. سرش رو بلند کرد و در حالی که چشم هاش از اشک قرمز شده بود

گفت: شما زن ها چه جور موجوداتی هستید؟

دست های لرزون و یخ زده ام و روی دهنم گذاشتم و با گریه و لکنت پرسیدم:

ش... شما کی هستید؟ ام..امیر و از کجا می شناسید؟

پوزخند تلخی زد و گفت: شوهر خاله ی پیمانم و با امیر از زمان سربازی دوستم

بعد از جاش بلند شد. مثل بازنده ها نگاهش کردم و با صدایی که به زور از گلویم خارج

می شد

گفتم: خواهش می کنم در مورد این دیدار چیزی به امیر نگید؟

دندون هاش رو بهم فشرد و در حالی که روش و بر می گردوند

گفت: هه... آره... ندونه بهتره و رفت. مردی که نمی دونستم چطور زندگیم و براش

معنا کنم دور شد بی اینکه شاهد حق حق گریه ها و بارش بی امان اشک هام روی

دامنم باشه!

باید هر چه در توان داشتم در مقابل احساسی که قلبم و شعله ور کرده بود استقامت

می کردم و خرابی حالم رو از همه پنهان نگه می داشتم تا مراسم عروسی به خیر و

خوشی به پایان برسه... فشارم افتاده بود و طبق معمول سر درد گرفته بودم... از یکی

از خدمه ها که دختر جوانی بود خواهش کردم تا لیوان آب قند و یه مسکن برام بیاره.

دختر که چند لحظه قبل از دور شاهد گریه های من بود، چشمی گفت و سریع رفت و

بعد از چند دقیقه با لیوان آب قند و قرصی که توی پیش دستی کوچیکی گذاشته بود

برگشت بعد در حالی که با دلسوزی بهم خیره شده بود پرسید: کمک دیگه ای از

دستم برمیاد خانوم؟

سرمو تکون دادم و ازش تشکر کردم. بسته دستمال جیبی از جیب پیش بند

سفیدش درآورد و روی میز گذاشت و گفت:

آرایش چشمتون کمی پخش شده بعد لبخند کم رنگی زد و تنهام گذاشت... وقتی سر و وضع ظاهر رو روبراه کردم، نفس بریده و بی رمق در حالی که بزور روی پاهام ایستاده بودم برگشتم داخل و سر جای قبلی نشستیم. درست مثل سنگی که ته آب ته نشین شده باشه. خاموش خاموش... یه عمر سختی و تحمل دردهای جان فرسا از ستاره زنی درهم شکسته اما به ظاهر قوی ساخته بود... داغ غمی که از شنیدن سرنوشت امیر روی قلبم سنگینی می کرد کم نبود اما تا آخر جشن نقابی از لبخند بر چهره ام نقش بسته بود... عروسی با شکوه برگزار شد و بعد از گشت زدن بستگان نزدیک، همه تا خونه عروس و داماد را بدرقه کردن... بعد از نصایح بزرگ ترها دست ساغر رو به دست پیمان دادم و در حالی که بغض سنگینی گلوم رو آزار می داد گفتم: دختر من لیاقت خوشبختی رو داره تمام تلاشت رو بکن تا خوشبختش کنی... پیمان با لبخند به نشونه تایید سر خم کرد و ساغر، من و ساقی رو در آغوش کشید. طاقتم طاق شد و همراه دخترهام زدم زیر گریه. ساغر به خونه بخت رفت و حاضرین با حلقه های اشک در چشم براشون آرزوی خوشبختی کردن.

یک هفته گذشته بود و کمی آرومتر شده بودم اما عشق امیر با تمام عظمتش به زندگیم برگشته بود. از طرفی عذاب سرنوشتی که برای امیر رقم خورده بود و از طرف دیگه در برابر حس قوی حضور بهروز در کنارم احساس گناه می کردم. وسوسه دیدار دوباره امیر خواب و از چشمم ربوده بود اما من همچنان در مقابل خواهش دلم مقاومت می کردم. مرتب آرامبخش می خوردم و پنهان از چشم همه با گریه های جانسوز دردم و تسکین می دادم. ساقی که متوجه تغییر احوالاتم شده بود با سوالات گاه و بیگاه و معنی دارش در مورد اون شب و اون مرد ناشناس به خرابی حال دامن میزد و روی اعصابم راه می رفت و من هربار مسیر صحبت و عوض می کردم تا اینکه یه روز که با خیال راحت روی کاناپه لم داده بودم و فیلم می دیدم موبایلم زنگ خورد. ساغر بود. برداشتم و بعد کلی احوالپرسی و صغری کبری چیدن گفت که برای ساقی خواستگار پیدا شده. ساقی توی اتاقش بود.

طوری که صدام و نشنوه به شوخی گفتم: جدی؟ باورم نمیشه. حالا این بخت برگشته کی هست؟

ساغر خنده بلندی سر داد و گفت: آرشام پسر خاله‌ی پیمان.

یهو لبخند از روی لبم محو شد. با صدای آهسته پرسیدم: پسر کدوم خاله؟

ساغر در حالی که هنوز ریزریز می خندید گفت: خاله مهرنوش. همون که اصفهان زندگی می کنه. پسره بدجوری گلوش پیش ساقی گیر کرده.

خبر اونقدر غیر منتظره بود که بی اختیار گفتم: نه!

ساغر با تعجب گفت: چی؟ نه یعنی بدون اینکه نظر ساقی رو پرسید رد می کنید؟ چرا؟ سوالات رگباری ساغر گیجم کرده بود و نمی دونستم چی جواب بدم.

با تته پته گفتم: نه... منظورم این نبود.

ساغر با نگرانی پرسید: ماما خوبه؟

وارفته و هیرون گفتم: بزار با خودش مشورت کنم. بهت خبر میدم

و گوشه‌ی رو قطع کردم. بدنم به وضوح داشت می لرزید. توی بد مخمسه ای گیر کرده بودم. اگه ساقی عروس شهرام میشد حتما امیر هم توی مراسم شرکت می کرد. چطور می تونستم باهاش روبرو بشم. حتی از فکرشم دلم شوره می گرفتم. نمیدونم چقدر کشید که با صدای ساقی از افکار مغشوشم بیرون اومدم و سرم و بلند کردم.

جلوم ایستاده بود و در حالی که با تعجب نگام می کرد پرسید: ماما؟ حواست کجاست؟ دو ساعته دارم صدات می کنم.

نفسم و فوت کردم و گفتم: ببخش عزیزم.

نشست کنارم و گفت: ساغر بود؟

گفتم: آره.

در حالی که منتظر به لبم چشم دوخته بود گفت: خب. چی می گفت؟
 دستی لای موهای آشفته‌ام کشیدم و در حالی که به چشمهای کنجاوش نگاه می
 کردم گفتم: خاله پیمان اجازه خواسته که برای پسرش بیان خواستگاری.
 صورتش رنگ به رنگ شد و کمی خودش و جمع و جور کرد بعد در حالی که
 نمی تونست خوشحالیش و پنهان کنه گفت: می شناسمش. اسمش آرشامه. فکر کنم
 پدرش در مورد همین موضوع اونشب باهات حرف زده.
 سرم و پایین انداختم. دستم و گرفت و با ناراحتی گفت: تو مخالفی مگه نه؟
 با تعجب توی چشمهای رنگیش زل زدم و گفتم: چرا باید مخالف باشم عزیزم؟ اما
 چون نمی شناسمشون باید اول تحقیق کنم بعد نظر میدم. تو که اخلاقم و میدونی.
 بعد پا شدم رفتم سمت آشپزخونه که دنبالم اومد و گفت: کی میری؟
 چرخیدم سمتش و گفتم: کجا؟

در حالی که خجالتی بودن اصلا بهش نمی اومد با گونه های رنگ گرفته گفت: اصفهان
 دیگه؟
 باورم نمیشد بعد از مدتها ترس و فرار از گذشته مجبور بودم برم اصفهان اونم حالا که
 هر لحظه دلم برای دیدن دوباره امیر پر می کشید.
 فردا مسافر بودم. دلم خیلی گرفته بود. رفتم سر خاک بهروز تا شاید کمی سبک
 بشم. سنگش و با گلاب شستم و دستمال کشیدم. بعد شمع ها رو روشن کردم. فاتحه
 خوندم و در حالی که گلهای سرخ و سفید و دونه دونه پرپر می کردم گفتم: نمیدونی
 چقدر دارم عذاب می کشم رفیق نیمه راه. قلبم سنگین شده بود آهی کشیدم و
 گفتم: کاش بودی.

قطره اشکم روی زمین چکید. سرم و بلند کردم و به عکسش چشم دوختم. نگاهش
 حس خاصی داشت. گویی در واقعیت بهم خیره شده بود. با اون لبخند همیشگی که

باعث تسکین دردهام میشد. نسیم خنکی صورت تم و لمس کرد. همون موقع پسر کوچولوی دو سه ساله ای به سمتم اومد و کنار عکس بهروز ایستاد. نگاهم سُر خورد سمت پسرک و خنده شیرینش لبخند رو لبم نشوند. خانمی که فاصله چندانی با ما نداشت صدا زد: امیر؟ بیا اینجا بچه. با شنیدن اسم امیر تمام تنم بی حس شد. چشمه اشکم جوشید و به سرعت راه گونه ام و طی کرد. تا کی می تونستم خودم و گول بزنم؟ چطور ادعا می کردم بدون کسی که هیچ وقت نتونستم فراموشش کنم دارم زندگی می کنم؟ مردی که تمام این سالها توی اون مغازه به انتظار برگشتم نشسته. مردی که شنیدن اسمش هم منقلبم می کرد. چقدر دلم برای اون روزها تنگ بود. برای اون دختر پرنشاط که با امیر قرار می داشت و دروغکی به مامانش می گفت میرم کتابخونه. سرم و روی سنگ قبر بهروز گذاشتم و توی حق حق گریه ام گفتم: بهروزم فردا دارم میرم اصفهان. برام دعا کن.

سوار تاکسی شدم و از فرودگاه یکسره رفتم هتل آسمان. از شیشه ماشین به بیرون چشم دوخته بودم. در و دیوار شهر افسانه ای اصفهان بوی خاطره می داد. از هر خیابون که می گذشتم هزاران خاطره سر از گور فراموشی بر می داشت و تپش قلبم و فزون می کرد. اتاقی رزرو کردم و بعد از کمی استراحت دوش گرفتم و آرایش کردم. چمدون هام و باز کردم و از بین لباس هایی که داخل کمد آویزون می کردم. یه مانتو مشکی بلند و شال حریر مشکی با ساپورت مشکی و کفشهای پاشنه ده سانتی ورنی مشکیم پوشیدم. جلوی آینه قدی با وسواس نگاهی به سرتا پای خودم انداختم. توی اون لباسهای سرتا پا مشکی عالی شده بودم اما دلم بدجوری شور میزد. توی راه به مامان و دخترهام زنگ زدم و خبر رسیدنم و بهشون دادم. با طی چند خیابون طولانی و شلوغ بالاخره به مقصد رسیدم. کمی بالاتر پیاده شدم. از استرس داشتم خفه میشدم. چشمم به مغازه امیر افتاد و همونجا خشکم زد. همه مغازه ها برام تازگی داشتن غیر از اون مغازه کوچیک که بین اون فروشگاه های زرق و برق دار یه وصله ناجور بود اما رنگ و روی روزگار عاشقی داشت.

آروم آروم جلو رفتم و نگاهی به داخل مغازه انداختم. کسی نبود. چشمم به پلاک "بسته است" خورد. جسارت پیدا کردم و با لب و لوجه آویزون پشت شیشه ایستادم و نفس حبس شده ام و بیرون دادم. دستم و روی قفل و دستگیره در کشیدم و چشمم نمناک شد. از دیدارش محروم شده بودم. با دلسردی داشتم بر می گشتم که هنوز دو سه قدم دور نشده پراید سفیدی جلو مغازه نگه داشت و مردی پیاده شد. زود پشت درختی که نزدیکم بود پناه گرفتم و طوری که دیده نشم زیر نظر گرفتمش. انگار اشتباه می دیدم اما خودش بود. باورم نمیشد که اون مرد میانسال مو سفید امیر باشه. گرد پیری حتی روی ابروها و مژه های بلندش نشسته بود اما هنوز خوشتیپ و جذاب بود. زانوهام توانشون رو از دست داده بودن و مثل بید می لرزیدن. به درخت تکیه دادم و بحال مرد غمگینی که روزی عاشق لبخندش شدم و من دلمرده رو به زندگی برگردونده بود اشک ماتم از چشمم پایین ریخت. می خواستم بیشتر نگاهش کنم اما پرده اشک مانع میشد. دلم می خواست می تونستم اسمش و فریاد بزنم و به پاش بیفتم تا من و ببخشه. بگم: من رفتم تا فراموشت کنم اما نشد. تو همیشه همراهم بودی و دل کندن از تو کار من نبود. گلوم خشک شده بود و زبانه ناکام و تلخ از گفت و شنود. نه پای موندن داشتم و نه رفتن. تمام دنیا روی سرم خراب شده بود. دسته گل از دستم افتاد و مثل روزی که بهروزم و از دست داده بودم گیج و بی هدف با قدم های ناموزون پیاده روها رو قدم زدم تا کمی به خود اومدم و خسته و بی رمق به هتل برگشتم. از خودم متنفر شده بودم. دو روز تمام توی رختخواب افتادم و خودخوری کردم. دیگه حتی آرامبخش هم جلودار اشکهای داغم نبود. نمی دونستم چرا خدا دوباره ما رو سر راه هم قرار داده اما باید تلافی می کردم و به احترام یک عمر تنهایی و انتظاری که امیر کشیده بود به هجران پایان می دادم. صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از اینکه دوش گرفتم و حسابی به خودم رسیدم. مانند سفید کوتاهی با شلوار جین سفید و شال و کفش و کیف قرمز پوشیدم. روی کارت پستال کوچیکی نوشتم "تقدیم با عشق" و بین دسته گل های رز سرخ چسبوندیم و راه افتادم. دوباره روبروی مغازه بودم اما اینبار بسته نبود. قلبم اونقدر با هیجان میزد که حتی قدرت

نفس کشیدن نداشتم. از ته دل خوشحال بودم. عینک آفتابیم و به چشمم زدم و در حالی که دسته گل رو جلو صورتم گرفته بودم با قدم‌های لرزون رفتم داخل و با صدایی که به شدت می‌لرزید گفتم: سلام.

پشت میز نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود. همونطور که سرش روی برگه‌ها بود سلامم و جواب داد اما مثل اینکه جرقه‌ای توی ذهنش زده شده باشه سریع سرش و بلند کرد و در حالی که چشمه‌هاش و ریز کرده بود و ابروه‌هاش و درهم کشیده بود با شک گفت: بفرمایید.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و در حالی که صدای قلبم رو به وضوح می‌شنیدم و تمام بدنم رعشه گرفته بود جلوتر رفتم، عینکم و برداشتم و همونطور که نگاهم با نگاهش گره خورده بود گل‌ها رو بطرفش گرفتم و اشکم سرازیر شد. با حالت شوک پا شد ایستاد و با رنگ و روی پریده چند لحظه مات و مبهوت بهم چشم دوخت بعد در حالی که پیشونیش عرق کرده بود غم سنگینی توی چهرش نشست. انگار توان ایستادن نداشتم. آروم روی صندلیش نشست و با صدای ضعیفی گفت: ب...بالاخره اومدی؟

مقاومت بدنم به صفر رسیده بود. گلها رو روی میز جلوش گذاشتم و در حالی که با شرمندگی سرم و زیر انداخته بودم و زیر سنگینی نگاهش داشتم خرد میشدم روی صندلی که کنارم بود ولو شدم و همونطور که از گوشه چشم نگاهش می‌کردم با صدای خفه‌ای گفتم: خو...خوبی؟

معلوم بود که حال درستی نداره. دستی لای موهای جو گندمیش کشید و گفت: هه...اومدی...اما دیر اومدی...

بعد آهی کشید و دوباره گفت: می‌فهمی دیر...خیلی دیر اومدی...

در دفاع از خودم گفتم: تو...تو نمیدونی که...

نذاشت حرف بزنم و خسته و آروم گفت: برو بیرون...

با حیرت نگاهش کردم که با فریادی که سر تا پام و لرزوند گفت: برو بیرون.

بعد در حالی که مثل بید می لرزید دستهایش و روی صورتش گذاشت. انگار داشت گریه می کرد. حق با اون بود و من محکوم به عهد شکنی بودم اما رفته بودم که حرف بزنم و اون اجازه نداد. امیر عاشق حالا تبدیل به یه تکه سنگ سخت و سرد شده بود... در حالی که همه وجودم رو سستی و رخوت گرفته بود به زحمت از جام بلند شدم و با قدمهایی ناهماهنگ بهش نزدیک شدم و در حالی که احساس خفگی میکردم با صدایی پر از بغض گفتم: آرزو داشتم... دوباره ببینمت اما فکرشم نمی کردم اینطوری بشه

بعد خودکار روی میز و برداشتم و همونطور که شماره موبایلم و گوشه کاغذش می نوشتم اشکم سرازیر شد و گفتم:

منم مثل تو شکسته و داغونم... اگه هنوز ذره ای از اون عشق در وجودت باقی مونده با این شماره باهام تماس بگیر و بزار لااقل حرفهامو بزنم.

بعد نگاهی به چشمهای نمناک و خشمگینش و نگاهی به پرتره سیاه قلمی که استادانه از چهره من کشیده بود و به دیوار زده بود انداختم و با حالی که توصیفش از عهده کلمات بر نمیاد اونجا رو ترک کردم "بگذار سر به سینه من تا بگویمت اندوه چیست. عشق کدامست. غم کجاست!

روی تخت دراز کشیده بودم و خیره به سقف به این فکر می کردم که اگه امیر هیچوقت تماس نگیره با این دل خون شده چطور کنار بیام. اشک توی حلقه چشمام نشست و زیر لب گفتم: کاش ندیده بودمت لعنتی... حالا چطوری برگردم؟ و خودم جواب دادم: دیدی چه به روزش آوردی ستاره؟ حتی اگه هیچوقت تو رو نبخشه حق داره... تو بودی که روی همه چی پا گذاشتی و بدون مشورت با اون تصمیم به جدایی

گرفتی...نگام کشیده شد سمت گوشیم که روی میز کنار تخت بود. دو روز گذشته بود و هیچی جز شنیدن صدای امیر از اون ماسماسک نمی تونست بغض سنگین گره خورده توی گلوم و باز کنه...تا کی در اون حال نزار و انتظار کشنده باید دست و پا میزدم؟

توی این افکار غوطه ور بودم که صدای زنگ موبایل بلند شد. سریع خودم و کشیدم سمت میز و چنگ زدم گوشی رو برداشتم. نگاه به صفحه گوشی افتاد. شماره ناشناس بود. قلبم نزدیک بود وایسه...هیجان زده با دست لرزون تماس و وصل کردم و گفتم: بله؟

مکت کوتاهی و بعد صدای امیر توی گوشم پیچید: آلو.

و باز سکوت کرد...انگار دنیا رو بهم داده بودن. مثل جرقه از جا پریدم و در حالی که سعی می کردم نفس رفته ام و برگردونم گفتم: آلو، امیر؟

چند لحظه چیزی مثل صدای نفس نفس شنیدم و تماس قطع شد. تلفن قطع شد و من انگار از اوج هفت آسمون روی زمین پرت شدم. نمی دونستم باید چکار کنم. غم و شادیم درهم آمیخته بود. لبخند روی لبم بود اما اشک امانم نمی داد. چند دقیقه به انتظار تماس دوبارش طول و عرض اتاق و قدم زدم اما خبری نشد. با دلواپسی شماره رو از بین لیست تماسهام پیدا کردم و بهش زنگ زدم. هر چی بوق خورد کسی بر نداشت. تازه اون موقع شروع کردم تجزیه تحلیل کردن. صدای نفسهایش که من فکر کرده بودم از استرسه. توی گوشم زنگ خطر زد...دوباره شمارش و گرفتم اما بازم جواب نداد...هول و هراس تمام وجودم و دربر گرفت و از شدت اضطراب نزدیک بود قالب تهی کنم. نفهمیدم چی پوشیدم. سریع تاکسی گرفتم و با همون سر و وضع ژولیده خودم و به مغازه رسوندم...با دیدن آمبولانس با عجله از تاکسی پایین پریدم و دویدم سمت مغازه...توی چارچوپ در چشمم تو چشم شهرام افتاد. صورتش خیس اشک بود. از دیدن من اون موقع شب و اونجا معلوم بود شاخ درآورده...بدون هیچ کلامی وارفته کنار ایستاد و شروع کرد گریه کردن...نگاه وحشت زده ام سر خورد

داخل مغازه...چندتا امدادگر امیر رو که کف مغازه افتاده بود روی برانکارد میذاشتن. حتی رمق حرف زدندم نداشتتم فقط مات و مبهوت به کابوسی که می دیدم نگاه می کردم. امیر رو در حالی که سُرْم توی دستش و ماسک تنفس مصنوعی روی صورتش بود سوار آمبولانس کردن.

نمی دونم چرا اما همیشه دیر به امیر می رسیدم. نمی دونستم چی شده که عشقم به اون حال افتاده و چرا در حال مرگ بهم زنگ زده. دیگه خسته شده بودم و توی نبرد زندگی شکست خورده بودم. دیگه زنده بودن و دوست نداشتتم.

خرد و خسته، هم از رفتن و هم از موندن، از همه دنیا دل کندم. با پیشونی داغ و چشمه اشک خشکیده، به آمبولانس چشم دوختم و دنیا جلو چشمم تار شد. آرام چشم بستم و به روی مرگ آغوش گشودم.

چشم باز کردم و زود تخت و اتاق بیمارستان و شناختم.

تمام اتفاقاتی که دیده بودم جلو چشمم زنده شد. من که با آغوش باز به دیدار مرگ رفته بودم پس چرا هنوز نفس می کشیدم. دستم و به سختی بالا آوردم و ماسک اکسیژن و از روی صورتم برداشتم. لبهای خشک و بهم چسبیدم و از روی هم کندم و با صدای ضعیفی امیر و صدا کردم.

خانم پرستاری که تازه وارد اتاق شده بود تا متوجه بهوش اومدنم شد به سمتم اومد و در حالی که ماسکم و دوباره میزد گفت: به زندگی خوش اومدی عزیزم. خیلیا منتظرت بودن.

بعد لبخندی تحویلیم داد و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: داستان های قشنگی از خانمیت شنیدم. متوجه منظورش نمی شدم و چه اهمیتی داشت. برای من فقط خبر سلامتی امیر مهم بود و بس. نمی تونستم اونجا بشینم و در و دیوار و نگاه کنم. سُرْم و از دستم بیرون کشیدم تا برم بیرون که با ورود مادرم به اتاق چشمم از تعجب گرد شد. مامان با خوشحالی بطرفم اومد و بغلم کرد و شروع کرد گریه کردن.

دلم حسابی پر بود از دست سرنوشت و کجا بهتر از آغوش مادرم برای پناه. بغضم شکست و کلی گریه کردم اما ماجرا ادامه داشت. چند دقیقه بعد دور تا دور تختم آدم‌هایی ایستاده بودن که با چشم‌های اشک آلود و نگاه‌های مهربون بهم چشم دوخته بودن. وجود اونها اونجا باور کردنی نبود. پدر مهربونم، دخترهای نازم، پیمان، آرشام، شهرام و خانمش مهربانش. نگاه بی فروغم و به شهرام دوختم. توی نگاهش دیگه نفرت موج نمیزد. دلم می‌خواست داد بزnm بگم امیر من کجاست؟ انگار مفهوم نگاهم و خوندم.

سرش به طرف در اتاق چرخید. بی اختیار مسیر نگاهش و دنبال کردم و شگفت زده از تصویری که می‌دیدم قلبم سخت فشرده شد. طوری که تا مرز سخته رفتم. امیر با سر و وضع آراسته توی کت و شلوار مشکی با سبدهی پر از رزهای سرخ وارد اتاق شد. ناباورانه به همه نگاه کردم.

شاید واقعا مرده بودم و اونجا دروازه بهشت بود. راه را باز کردن و امیر با چشم‌هایی که مثل الماس می‌درخشیدن بهم نزدیک شد. مثل ماهی بیرون از آب نفس کم آورده بودم. با همون قدرت تحلیل رفته خودم و جمع و جور کردم و نشستم و یکبار دیگه چهره‌های همه رو از نظر گذروندم. با چشم‌های به اشک نشسته دونه دونه اتاق و ترک می‌کردن. آخرین نفر ساقی بود.

و گفت: این آقا یک هفته اس پشت در این اتاق بست نشسته. قدرشو بدون خانم عاشق پیشه.

چی داشت می‌گفت؟ شوک زده به ساقی که از اتاق بیرون می‌رفت نگاه کردم. هیچ چیز و هیچ کس بهم مربوط نمیشد پس حتما خواب می‌دیدم. نگاه مبهوتم کشیده شد سمت امیر که با دست‌های صورتش و پوشونده بود و شونه هاش از شدت گریه می‌لرزیدن. امیر کنارم ایستاده بود. جز این از خدا چی می‌خواستم؟ خواب و خیال بود یا واقعیت، حس شیرینی بود و من دوست داشتم تا ابد ادامه داشته باشه.

بعدا فهمیدم که اون شب امیر دچار تشنج عصبی و تنگی نفس شده بود. هر دو به
 کما رفته بودیم. هر دو در برابر سرنوشت تسلیم شده بودیم اما خواست خدای
 مهربون تقدیر دیگری رقم زده بود و بعد از تحمل اون هجران طولانی مقدر بود که ما
 بهم برسیم. قلب‌های عاشقمون پر هیجان میزد و عاشق تر از همیشه در انتظار وصل
 لحظه شماری می کردیم. یک ماه بعد بالاخره انتظار به پایان رسید و روزگار به من و
 امیر هم روی خوش نشون داد.

توی محضر ازدواج کنار هم نشستیم. همه جمع بودن و با اشک شوق نظاره گر به
 ثمر رسیدن یک عشق اساطیری بودند. ساقی و ساغر با شیطنتهای خاص خودشون
 روی سرمون قند می سبیدند.

به مادرم که یک طرف تور بالای سرمون و گرفته بود نگاه کردم. صورتش خیس اشک
 بود اما می خندید. آقایی که خطبه عقد رو می خونند برای بار چهارم بود که تکرار کرد:
 وکیلیم؟

دوباره ساقی می خواست چیز دیگه ای بگه که ساغر در دهنش و محکم گرفت و همه
 زدن زیر خنده. قلبم داشت از جا کنده میشد توی آینه به امیر نگاه کردم و لبخند
 زدم. معلوم بود که حال اونم دست کمی از من نداره. به آیات نورانی سوره نور چشم
 دوختم و با صدای لرزون اما رسا گفتم: با اجازه پدر و مادرم و بزرگترهای جمع بله.

صدای هلله و شادی اتاق کوچیک محضر رو پر کرد. قرآن و بستم و بوسیدم و با
 چشم‌های خیس بروی عشقم لبخند زدم. چشم‌های اونم لبریز اشک شوق بود. یه
 حسی بهم می گفت: دعاهاى بهروز باعث اون خوشحالی بود و میدونستم مثل بقیه در
 شادی ما شرکت کرده. بعد از تحمل اون همه ناکامی چه هدیه‌ای بهتر از این که مالک
 قلبم محرم زندگیم شده بود.

امیر آپارتمان کوچیکی در همسایگی خونه ای که یادگار بهروزو متعلق به ساقی و
 ساغر بود خریده بود و جشن ساده ای توی همون خونه که آشیانه عشق ما بود برگزار



شد. هنوز هردو در اشتیاق هم می سوختیم. بعد از صرف شام هرکس بهانه ای تراشید و رفت تا ما رو تنها بزارن. با آخرین نفر که ساقی شیطون بود خداحافظی کردم و با لبخندی که روی لبم بود به امیر که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. توی چشمام خیره شد طوری که نتونستم چشم ازش بردارم.

قدمی به عقب رفتم که دستهایش آرام پشت کمرم حلقه شد و لمس تنش وجودم و شعله ور کرد. من بودم و اون و خدایی که با مهربانی به ما لبخند میزد

"درد عشقی کشیده ام که می‌پرس، زهر هجری چشیده ام که می‌پرس، گشته ام در جهان و آخر کار، دلبری برگزیده ام که می‌پرس"

"خودم را به آتش کشیدم"

پایان

پیشنهاد می شود

[رمان خفته در کالبد ها fateme078 |](#)

[رمان شاهزاده گمشده mona.n |](#)

[رمان گناهی از جنس بی گناهی | دنیا هاشمی](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)